



عشق ناکام

باسمه تعالی

خیلی دیرم شده بود باورم نمی شد خواب موندم البته تقصیره خودمه تا ساعت ۲، تو تلگرامم میخواستم زود

بخوابم. ر. سما دیگه اشکم در اومده بود امروز اولین روز کاریم بودو من دیر کردم سریع به مانتو سرمه ای با مقنعه مشکی و شلوار سرمه ای و کفش مشکی پوشیدم به چی سرسری خوردمو با تموم سرعتی که داشتم خودمو به آژانسیه سره کوچه رسوندم من و تا شرکت رسوند روی شرکت و خوندم که نوشته بود مزون لباس نیازی منتظر شدم اسانسور بیاد همین که اومد سریع سوار شدم دیدم یه مرده خیلی شیک و خوش گل داخله گوشیه... جون عجب هیکلی بابا چه چشایی وای لباسو چه قد خوبه یهو به خودم اومدم دیدم زل زده به بنده خیلی زود قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم آقای به این با شخصیتی باید بدونن زل زدن و بررسی کردن افراد به هیچ عنوان کاره خوبی نیست بدبخت کپ کرده بود تا خواست دهن باز کنه جوابمو بده اسانسور گفت طبقه ی هفت منم با یه لبخند ژکوند به یارو اومدم بیرون (صدای درون)+ خاک تو اون ملاجت د دیوونه پروندیش با این کارات

— یعنی چی پروندیش؟؟

+ای بابا گیج خانوم همین خواستگارتم پروندی

-- ااا یعنی چی اولندش ازم خواستگاری نکرد میکردم قبول نمی کردم (دروغ میگه بابا از خدایم باشه) دومم همچین میگی خواستگار انگار اصلا خواستگار ندارم و بوی ترشیدگیم تا هفت تا شهر اونورترم رفته +ببین درسا جان برو خودتو خر کن با این حرفا

تا اودمم جواب این ور پریدرو بدم یهو دماغم به یه چیزه سفت و سخت بر خورد کرد در حال مالش دادن دماغم بودم و سرمو آوردم بالا که دیدم بله با دماغم طبق معمول رفتم تو در ای خدااا دماغم صدای راه اودمم کسی و پشت سرم حس میکردم...

اما بیخیال شدم و به دری که نوشته بود موزون نیازی به راه افتادم و در و باز کردم که، همه ی نگاهها برگشت سمتم بله دوزاریم افتاد بازم یادم رفت در بزنم با همه آشنا شدم رفتم نشستم پشت میزم که یه دختره که صورتش دیگه جایی واسه ارایش نداشت اومد و گفت +فک نمیکنی یه کم زود اومده باشی؟؟؟ منم در جواب یه لبخند دندون نما زدم و گفتم -تو خونونه حوصلم سر رفته بود واسه همین اومد دختره یه چشم غره رفت و گفت: ایش نوبره والا اینقد پروا و رفتم سمت یکی از اتاقا که نوشته بو؛ معاون.. اوه خانوم معاون بود ارزش این مقام و داری اخه زیر کاغذم با خط متوسط نوشته بود سرکار خانوم عسل حسینی سری تکون دادم و خودمو با دیدن کارو لباسهای طراح

قدیم سرگرم کردم که صدایه در اومد و بعد صدای باز شدن درو ایستادن همه ی کارکنان فهمیدم رئیس یعنی نیازی اومده از جام پا شدم سرم و اوردم بالا تا سلام کنم با کسی که جلوم بود سنگ کوب کردم وای خدایه من اینه نه تو رو خدا بدبخت شدم با فرد داخل اسانسور چشم تو چشم شدم که اول اون سلام کرد منم با سلام اون به خودم اومدم و سرم و یه تگونه کوچیک دادم برگشت گفت +علاوه بر زبون درازی و بی مسئولیتیت بی ادبم هستی پس.... خیلی حرصم گرفت فهمیدم زبون درازی جریا نه اسانسور دیر کردنم بی مسئولیتی بی ادبیم و اسه سر تکون دادنم گفت،، با اینکه خیلی حرص خوردم ولی خیلی عادی گفتم سلام خوش اومدیدن اونم دید من بیخیال شدم اونم بیخیال دیر کردم شدو رفت سمته اتاقش با فکره اینکه یادش رفت دیر کردم یه لبخند گنده زدم که قشنگ کله دندونام معلوم شد برگشت و گفت فک نکن یادم رفته نه خیر بعدش مشخص میکنم تنبیه دیر کردتونو پس الکی دندوناتون و به نمایش نذارید بعدم برگشت بهم نگا کرد (چشم تو چشم هم) با یه پوزخند کج گوشه ی لبش گفت مسواک گرون میشه . این سری دیگه خیلی حرصم گرفته بود و از عصبانیت تا لبه انفجار رفتم اومدم دهنمو باز کنم تا یه چی

بهش بگم همون دختره اومد که فهمیدم اسمش عسله گفت اوه سلام آقای نیازی خیلی خوش اومدید صبحانه خوردید یا بیارم براتون؟؟ نیازی اول با یه پوزخند بهم نگاه کردو بعد در حالی که دستگیره و میکشد تا در بازشه گفت نه خوردم ممنون..... عسل هم با یه عالمه ناز و عشوه گفت باشه هر طور که مایلید کاری داشتید در خدمتم

منم نشستم سرجام ایش خیره سرت معاونی سرایدار نیستی که عجباً .. ساعته کاریم از ساعت ۸ صبح تا ۵ عصر بود ولی به خاطره تنبیه دیر کردم اقای نیازی لطف کردن ۲ ساعت اضافه نوشتن انگار پادگانه حیف حیف که رئیسمه وگرنه حالیش میکردم ساعت ۶:۳۰ بود دستام درد گرفت از بس گزارش نوشتم اخ جون نیم ساعت دیگه تو خونم با این فکر مشتاق تر شدم و سریع تر نوشتم تا ساعت ۷ کارام تکمیل شه و در ست شه کاملاً ناقص نمونه که من خوشم نیامد تو شرکت جز من و سرایدار و مهندس درویشی که یه پسر ۲۸=۲۹ ساله میزد تنها بودیم خیلی تشنم بود رفتم آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم که یهو دیدم درویشی هم اونجا داره چایی میخوره یه لبخند مصنوعی زد و رفتم سمت یخچال... آب و خوردم در حین خوردن درویشی گفت:

+کدوم بخش هستید؟؟

- من طراح لباس در اصل لباسهایی که خودم طراحی کردم و خودم به تن میکنم به سالن مد میبریم..

برام مهم نبود تو کدوم بخشه واسه همین چیزی نپرسیدم که خودش گفت
+منم لباسایه مردونه رو طراحی میکنم ۱۰ ماهی هست تو شرکتتم در کل خوشحالم از همکاریتون موفق باشید

-خیلی ممنون همچین... با اجازه

با یه لبخند سرد از آشپز خونه اومدم بیرون ساعت پنج دقیقه مونده به هفت و نشون میده خوشحال شدم و سری طرحامو گذاشتم تو پوشه کارمو کیفم و پوشه رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون

اواخر شهریور بود و حال و هوای تهران گاهی

ابری بود گاهی افتابی هواش خنک بود تا شرکت با ماشین ۱۵ دقیقه راه بود و، پیاده ۳۰ دقیقه ساعتمو نگاه کردم که ۱۹:۵۰ نشون میداد تصمیم گرفتم پیاده برم داشتم برا خودم از پل عابر رد میشدم که صدای شخصی که هی درسا وایسا میگفت میخکوبم کرد برگشتم دیدم مادر بزرگه

+سلام مامانی شما اینجا چی کار میکنید؟

-سلام دخترم یه، سر رفته بودم پیش مریم

(مریم خواهر مادر بزرگم بود)خیلی زن دوست داشتتی بود و از بچگی

خیلی دوستش داشتم

+حالش خوب بود؟ چیزی از من نپرسید؟

-اره شکره خدا پادردش خوب شده بود چرا اتفاقا گفت از طرف من بهش

بگو خیلی بی معرفت شدی نه به اون روزایی که ۲۴ ساعته پیشم بودی نه به

الان که ۵روزه ندیدمت

+اخی بمیرم الهی دلم خیلی براش تنگ شده اگه وقت کردم فردا بعد از کارم

بهش سر، میزنم

-راستی گفتمی کار یادم اومد چه طور بود امروز؟

(در حالی که آخرین پله ی پل عابر و پایین میومدیم دست تو دست)گفتم
+خوب بود شکر خدا کارش دقیقا به همچیم میخوره محل کاره خوب و
امن، باکلاسی بود مدیرش یه پسره ۲۵..۲۷ساله میزد کارکناش زیاد دل، نشین
نبودن فقط ساعت کاریم که از قبل بهت گفتم از ۸صبح تا ۵عصره

-!...نه بابا پس چرا دو ساعت دیر کردی؟

+به خاطره دیر کرده امروز صبحم دو ساعته اضافی خوردم

-چه قد بهت میگم تا نصف شب تو گوشه نباش حالا بفرما توبه کردی؟؟
منم با خنده ابرو هام و انداختم بالا و گفتم

+نچ فعلا توبه نکردم

-از دسته تو دختر

مادر بزرگ کلید خونه رو انداخت و باهام داخل رفتیم یه پارتمان شیکه
۳طبقه که ما طبقه سومش بودیم بعد از اینکه پله هارو بالا رفتیم و وارد خونه
دو خوابه شیکمون شدیم اولین چیزی که به چشم اومد عکس قاب شده ی
بابا و مادرم بود که یه ربانه مشکی مثل خنجر به دلم ضربه میزد و به دیوار
روبرو زده بودند

وقتی سه سالم بود اونارو تویه تصادف از دست دادم و با پدر بزرگ و مادر
بزرگ پدریم و به خواهر و برادر بزرگ تر از خودم زندگی میکنم خواهرم دنیا
از منو برادرم بزرگتره و ۳۲ سالشه که ازدواج کرده و یه پسر ۳ ساله داره به
اسم ماهان (خاله فداهش شه)شکر خدا شوهر خواهرم حمید خیلی اومه

خوبیه و زندگی ۳ نفرشون عالییه.. یه برادر بزرگ تر از خودم دارم که دومین بچه ی خانوادست و اسمشم دانیاله... دانیال ۲۸ سالشه و تویه مغازه وسایل ارایشی و بهداشتی با دوستش نیما مشغوله کاره و پول زندگیمون از مغازه در میاره دانیال به تیپ و قیافش خیلی میرسه واسه همین خیلی خوشگل و خوش هیكله ولی بیشتر احمویه و مغرور همین باعث شده من و اون کمی از همه دور باشیم و حالا خودم درسا ۲۵ ساله طراح لباس که تویه شرکت و مزون که در اطلاعاتش هستین مشغول شدم تازه، خودمو کشتم تا دانیال و بابا بزرگ گذاشتن کار کنم بگذریم موهای نارنجی دارم که خودم رنگش کردم و ابروهای تمیز شدم همینطور.. خدارو شکر چون دانیال خودش اهله تیپ و خوش قیافگیه بهم زیاد گیر نمیده دماغ متوسط دارم که کاملا به صورتم میاد و لبای بزرگ و پوسته سفیدم زیاد شفاف نیست ولی خوبه مهم اینه که سفیده چشم مشکیه گاهی به قهوه ای هم میزنه و موهام تا پهلو من پیش تر به مادرم رفت اصلا به پدرم نرفتم جوری که از عکس قضاوت کردیم دانیال مثل سببی که از وسط نصف شده باشه هم پدر هم مادر ولی دنیا پیش تر به پدرم رفته بود دماغ خوبه و کوچولو و چشایی کشیده که از مادر لبای بزرگ که از پدر و پوست سفید که اونم از پدرم بود

با صدای پدر بزرگم از فکر در اومدم

+سلام دختر گلم خوبی پدر جان؟؟؟

-سلام پدر خیلی ممنون شما خوبی؟

+شکر... نفسی میاد و میره محل کارت چه طور بود عزیزم؟

همون چیزایی که به مادر بزرگ گفتم و به پدر هم گفتم

+خب خدا رو شکر دیگه سرمون و برده بودی با این کار کردنت

یه لبخند کوتاه زد و رفتم تو اتاقم تا لباسم و عوض کنم

اتاق بنده یه تخت خواب یه نفر با پتوی سرمه ای بود که کنارش پنجره بود

که با پرده ی هم رنگ پتوم پوشونده شده بود. کنار تختمم یه میز کامپیوتر بود

و پایین تختمم میز ارایشیم بود

و روی دیوارم یه کمد و صل بود در کل خیلی خوب بود ولی سرد و تاریک

بود من معمولا رنگای تیره استفاده میکنم مقنمو از سرم کشیدم و ماتوم با یه

استین کوتاه رنگ قرمز که روش نوشته بود ای لایو و بایه شلوار اسپرت

طوسی عوض کردم و موهام و بایه کلیپس ساده بالای سرم جمع کردم و

رفتم تو پذیرایی و مشغول دیدن فیلم شدم... به ساعت نگاه کردم

که ۱۸:۲۰ نشون میداد ساعت ۲۱دانی میومد خیلی بدش میومد اینجوری

صداش کنی ولی منم اینجوری صداش میکنم تا حرصشودر بیارم رفتم

پیش مادر بزرگم و رو این اشپزخونه نشستم

من+وای ببین چه کرده چه بویی چه غذایی ایول حاج خانم زرنگ شدیااا

خبریه؟

-نه چه خبری باید باشه در ضمن زرنگ بودم

+بر منکرش نعلت

رفتم و خواستم یه دونه از اون شامی بزرگا که از لحظه ورودم به اشپزخونه

بهم چشمک میزد و بر دارم که با پس گردنی مادر بزرگ مواجه شدم

+ای ای گردنم حداقل رو دستم میزدی خوش انصاف

ایای موم کنده شد

دیدم راضی نمیشه بهش نگاه کردم و قیافم و براش مثل گربه شرک کردم

خیلی برام سخت بود چون من بیشتر شیطونم تا مظلوم

بزنم به تخته چشم نخورم

(بله از اتاق فرمان اشاره میکنند سقف و بگیرید نریزه)

-قیافت و اونجوری نکن خامت نمیشم

زیر لب جوری، که نشنوه گفتم

+خر میشی

اما متاسفانه شنید

ججججج ای موم با گریه تورو خدا ول کن غلط غلط (خیلی برام سخت بود

ولی مجبور شدم)کردم

با گفتن این حرف سریع موهام و ول کرد و با خنده رفت سمت اتاقش

در حالی که سرم و ماساژ میدادم زیر لبم فحش میدادم بهش

+یابو علفی....کسخل مالیاتی بیشور....ادمی تو

که یهو صدای دانی اومد

-پرو شددیا..سیر نشدی هنوز؟؟میخوای، بیام بازم تعارف نکن

زود خیلی تند گفتم

+نه نه نه زحمت میشه

بعدم بدو رفتم سمت اتاقم و در و بستم رو تخت دراز کشیدم و نت و روشن

کردم و رفتم داخل تلگرام

دوست، صمیمی گلم الهام که از دانشگاه به بعد با هم بودیم بهم اس داده

بود

+سلام درسا چطوری؟ کم پیدایی؟ دلم خیلی برات تنگ شده بریم، بیرون؟

-سلام اجی گلم خوبی؟ چه خبر؟ نه بابا تو دل تنگی عجیبه ها

ارسال

+ااااا.. الان، که، فک میکنم میبینم همون، بهتر نمیینمت سیاهیه، زندگی می

بابا

-خفه باو... ولی من این عر عر راتو دوس دارم

+ججججججججج

-اخ اخ الکی مثلا گوشم کر شدم

+تو ادم نمیشی

-وقتی تو دوستمی نبایدم بشم

+اوکی فعلا

-چی شد؟؟ ککجا؟؟ ااالی؟؟؟

دو دقیقه بعد

-به درک ... جواب نده فدای سرم

پیامای خونده، نشوده ی کانال و باز کردم بعد از خوندن چند تا مطلب نت و

خاموش کردم و از اتاق رفتم بیرون

مامانی داشت سفره غذا پهن، میکرد رفتم نشستم کنار پدر، بزرگ

(محض اطلاع من، هیچوقت تو کارای خونه کمک نمیکنم)

زدم روی رون پاش و گفتم

+ احوال آقای مهشتم؟

- فدات دخترم

+ چاکرم، مخلصم

صدای مامانی

+ درسا جان. دخترم برو دانیال و، صدا کن بیاد دیگه گشمنونه

- چشم، الان

رفتم سمت حمام که تو اتاق خوده، دانی بود

دانیال

حالا واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

تو لیلی من مجنون

!! بقیش وایسا الان میگم

فک کنم داره برا دوس دخترش میخونه تو حمام تصورش کرده باز...

با این فکر گوشه ی لبمو از خجالت گاز در اصل نمیخواستم خندم بلند شه

خواستم کار شو تلافی کنم برگشتم تا در و قفل کنم که با دیدن لبا ساش که

روی تخت افتاده، پشیمون شدم و گفتم

+داداش گلم دانیال جونم

-آها.. این شد بین گوشش و موهاشو کشیدم ادم شد من باید ساواک

میشدم

بنال

+مامانی میگه زود در بیا گشمنونه

-اوکی ۱۰ دقیقه دیگه میام شما تا شروع کنید میام

+چشم

بعدم صدایه اهنگ خوندمش

دستم تو دسته یاره

.....

با آواز خوندمش فهمیدم که مطمئن شده رفتم قیچی رو از کشایه دلاور برداشتم و بلوز استین بلنده کاملا ساده بود ابی رنگ بود و باز کردم ولی بلوز و بیخیال شدم شلوارش و باز کردم دوتا دایره بزرگ یکی اینور، یکی اونور و بعدم جلوش یکی اینور زانوش و یکی این ور برش زدم

از اونجا که میدونستم دانیال هیچوقت موقع لباس پوشیدن نگاه نمیکنه، لباسو قیچی زدم کارم که تموم شد قیچی رو تو کشا گذاشتم و لباسشو مثل سری اول گذاشتم توی اتاق به آینه نگاه کردم و یه لبخند گنده، زدم و چشمک زدم با یه ب* و*س

اخه، من چه قد بیوتیفولم

ولش رفتم یه دونه لقمه گرفتم و مامانی و پدر و ب* و*س کردم و گفتم شب بخیر و بطری آب کوچیک برداشتم و جلوی چشمای متعجب پدر و مامانی

رفتم سمت اتاقم همینکه رفتم داخل صدای باز شدن در حموم اومد منم یه
لیخند گنده زدم و در و قفل کردم و شروع به خوردن غذام شدم
عجب آبروریزی بشه جلو پدر
اخ یه کوچولو حساسه!
صدای باز شدن در اتاقش که اومد خود به خود خنده ی بلند کردم ولی
صداش بیرون نرفت
خیلی دلم میخواست قیاف و تیپش و ببینم ولی واسه امنیت جانیه خودم بود

((از زبان دانیال))

آخیش عجب آبی بود سبک شدم داشتم میرفتم سره سفره که مادر جان
گفت:

+دانیال مادر آیم از یخچال بیار بی زحمت

-چشم..

پشتم به مادر بود و پرسیدم

-کدومو؟؟ بطری یا شیشه؟؟

دیدم جواب نداد در حال برگشتن گفتم

مادر کدومو؟؟

برگشتم دیدم با دهن باز زل زده به من هم مادر هم پدر

یهو مادر زد تو صورتش و گفت

+وای خاک عالم این چه مدل لباس پوشیدنه؟! خجالتم خوب چیزیه.. و با

گفتن این حرف یه چشم غره بهم رفت

پدر:

-خجالت نمیکشی؟! مثلاً پسری از تو بعید بود پسر

با دهن باز از تعجب بهشون خیره شدم

به بلوزم نگاه کردم

* با بابا این که خیلی خوبه؟! رنگش خیلی جالبه؟ کجاش بده آخه؟ رنگش

مدل جدیدی ها نا سلامتی

یهو گفت

+شلوارتم مدل جدیدی حتما؟

به شلوارم نگاه کردم روی زانوهام دو تا سوراخ گنده بود از تعجب نزدیک

بود شاخ در بیارم

رفتم تواتاق تو آینه قدی و ایستادم مگه میشه من موقع خرید حسابی نگاهش

کردم برگشتم دیدم تو تا، سوراخ گنده هم، یکی اینور و یکی اون ور روی

باسننمه یعنی چی؟

دو. زاریم افتاد کار درسا!

با عصبانیت رفتم سمت اتاقش و محکم زدم رو. درش..

(از زبان درسا)

از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود مخصوصا اونجا که دانی گیج بازی

در آورد و بلوزشو توصیف کرد

اخ دلم

همینجوری داشتم بلند میخندیدم که دره اتاقم صدای بدی داد و بعد تلاش
یکی برا باز کردن در قفل شده

فهمیدم دانیه

رفتم پشته در و با صدای نازک و کارتونی گفتم

+صاحب اتاق تشریف ندارد لطفا یک روز دیگر مزاحم شوید

-دختره ی چش سفید باز کن

+!؟ داداشع تویی من فک کردم دوس پسر مه

که محکم با مشت زد رو در

-به خداوندی خدا قسم دستم بهت برسه میکشمت

+دستت رسید بکش... حلوامم خیرات کن..شب بخیر

-میگم باز کن پیشور

بعد از ۱۰ دقیقه که دید نه صدا میکنم و نه چیزی و بعد از یه عالمه تقلا
کردن برا باز شدن در که دید بی فایدست رفت منم بلند جوری که بشنوه
گفتم

+ به سلامت خوش گذشت یه بار با این تیپ برو پیش دوس دخترت

که یه دفعه محکم با مشت زد رو در که دو متر پریدم هوا

بعد از ۲ دقیقه صدای در اومد

+اه دانی گمشو دیگه خوابم میاد

-دخترم باز میکنی

(*خاک تو ملاجت درسا مامانیه

*یه دقیقه خفه شو صدای درون

*خفه نمیشم شنا بلدم

*فدای سرم)

-دخترم درسا با کی حرف میزنی؟ درو بازکن

متوجه شدم باز تو هیروت با صدای بلند حرف زدم

+چشم الان

رفتم درو باز کردم با دیدن دانیال پقی زدم زیر خنده دلم و گرفته بودم خیلی

باحال شده بود پشتش کرده بود به من که برگشت با دیدن چشای به خون

نشستش خفه شدم بازور خندمو جمع کردم

یهو، دیدم یا علی دانیه جلوم زود رفتم در و قفل کنم که پاشو گذاشت و مانع

شد حالا من زور بزن اون زور بزن

که یهو تو حرکت ناگهانی و خیلی مرموزانه بازوش و گاز گرفتم و که دادش

هوا رفت و سریع در و ول کرد و بازوش میمالید منم یه لبخند گنده زدم گفتم

خوش گذشت دانی جون و یه ب*و*س براش فرستادم خواست از جاش

پاشه که سریع فهمیدم و درو بستم و دوبار قفل کردم کوبید به در و گفت

دارم برات!

منم گفتم داشته باش...

دیگه واقعا خیلی خسته بودم و حتی یه سر به تلم نزدم و برق و خاموش کردم

و شیرجه زدم روتخت

و همون لحظه خوابم برد

دو هفته میگذره و من تو کارم کاملا جا افتاده بودم و با همه ی همکارا به جز
عسل و عمر ..گرم میگرفتم

با یه دختر که مدل بود و اسمش طوبی بود خیلی صمیمی شده بودیم..
امروزم دوشنبه ست و ساعت ۱۱ صبح یه جلسه با کله همکارا گذاشته تا نیم
ساعت دیگه جلسه شروع میشه و منم داشتم رو، یکی از طرح ها که خیلی
قشنگ بود و لباس شب بود و کامل میکردم..نیم ساعت بعد همه وارد شدند
و هرکی رو صندلی خودش نشست من و طوبی هم کنار هم بودیم طوبی
دختره باحالی بود و از من، شلوغ و شیطون تر بود همه دا شتن با بغل دستی
شون حرف میزدن که با در زدن کسی ساکت شدن بعد از چند ثانیه عمر
وارد شد و همه به احترامش بلند شدن..رفت و سر جاش که بالای میز بود
نشست

عمر+سلام خسته نباشید همکاران گرامی امروز یه روز خیلی مهمه برا آینده
شرکتمون

بعد از سال ها اجازه شرکت در بزرگترین مزون لباس که توی ترکیه برگزار
میشه گرفتیم در این مزون ۶ تا کشور که بهترین مزون، سال و تونستن ثابت
کنند شرکت دارند که عبارتن*ترکیه..برزیل....امریکا...آلمان...فرانسه...و
ایران.

که این خیلی خوبه برا شرکت ما.هر کی میتونه ده نفر و با خودش داوطلب
بیره و من ۵ دختر و ۵ تا پسر و میبرم که از بهترین کارکنان این مزون هستند

من با معاون اسامی رو طبق سابقه کاره تون انتخاب کردیم اسامی رو
میزاریم تو بنر کارت خسته نباشید بعد گفتن این حرف اتاق و ترک کرد
طوبی+ووای خدا کنه ماروهم برگزیده باشه
-زیاد مهمه نیست

+احمق خیلی هم مهمه..دیوونه مدرک کاریت ستاره هات می ره بالا ولی
بعید میدونم ما هم باشیم تو گروهشون
شونه ای از رو بی خیالی انداختم
۲۰دقیقه بعد
طوبی+

درددردسا.... درسا ما هم هستیم وووای خداجون شکرت عجب جوی ااخ
ججون ههورا..خدایا به خاطره این خبر تا امروز چادر میندازم فقط یه روزاا.
بیشتر نمیشه..

با دهن باز داشتم بهش نگاه میکردم یعنی چی دانی من و بازور فرستاد
سرکارحالا بزاره برم ترکیه؟!وای نه خدا
با دو به سمت دفتر عمر حرکت کردم و بدون در زدن وارد شدم
+من و حذف کن از گروه
-نمیشه

+چرا میشه من و حذف کن
-آخی کوچولو ترسیده نه،اینکه،بدون مامانش میخواد بیاد،ترسیده
با صدایی که توش،بغض میزد سرم و پایین انداختم و با،دستم بازی کردم و
گفتم:

من خیلی وقته بدون مادرم سفر میکنم

- آآ خیلی معذرت میخوام متاسفم

+ مهم نیست من و حذف کن

- همیشه تو یکی، از بهترین مدل این، شرکتی

+ حذف کن

- کوچولو ترسیدی؟ هع فک نمیکردم اینقدر ضعیف باشی

حرصم گرفت

+ کوچولو تویی و هفت....! یعنی نه خیر حالا که میبینم خیلیم خوبه میام

- من که چشمم اب نمیخوره

+ میام و بین چه جوری اول میشم

- هع اول، ارزو بر جوانان، عیب نیست

+ بچرخ تا، بچرخیم

- میچرخیم...دیگه هم بدون در زدن حق وارد شدن نداری

+ برو بابا

بعدم از در خارج شدم وای من چی گفتم گفتم میام

چه جوری اخه دانی عمرا، بذاره دانی و ولش پدر بزرگ و وای خدا کمکم کن

(از زبان عمر)

از عصبانیت دستامو مشت کردم و گذاشتم رو میز

خیلی دختره پرویی اولین کسیه که تونسته بامن اینطوری حرف بزنه
میخواستم اخراجش کنم خیلی گستاخ بود اما همش یه نیرویی مانع میشد
همین اینکه برا شرکت خیلی خوب بود مدل زیبایی بود واقعا به شخص بعد
از ۱۰ سال سابق کاری اولین چیزیه که میبینم چشمامش یه جادویی خاصی
داره که هر لحظه من و، به سمتش میکشید

وای چی میگم پاک خل شدم اون به جز پرویی و گستاخی هیچ نیروی دیگه
ای نداره

همش این حرف و تکرار میکردم، ولی، نمیتونستم یه خودم به قبولونم که
چشماش گیرایی خاصی نداره

با در زدن کسی از افکارم، اومدم بیرون

+بیا تو

-شرمنده داداش مزاحم شدم

+نه داش پدرام بیا

پدرام یکی از بهترین کارکنام همچنین دوستم بود یه پنج سالی هست که
باهم دوستیم.

-این موقعیت ترکیه خیلی خوبه برامون میتونیم به کله جهان ثابت کنیم
مزون ما معرکست

+آره خیلی خوشحال شدم خبرشو شنیدم

پدرام در حالی که کمی از چاییشو مزه میکرد گفت

-راستی این دختره چی میگفت؟

+هیچی بابا دیوونست اومده میگه من و حذف کن

پدرارم با خنده

-نه بابا؟عجبا از خدایم باشه

+اون یکی از بهترین مدلاست. حضور اون حداقلش ۶۰درصد و تاثیر داره

-آره چهره و هیکل بی نقصی داره

با این حرف پدرام خود به خود عصبی شدم و بهشت زل زدم و گفتم

+تو غلط میکنی راجبش نظر بدی

-وا عمر چی میگی تو حالت خوبه چت شد؟

+سکوت

-اوه اقا غیرتی شده ببین منو نکن خبریه؟آی آی عاشق شدی نه چیف شد

تو هم شدی قاطی مرغا

در حالی که میخندیدم یکی از پوشه ها رو پرت، کردم سمتش که کنار در

بود و گفتم گمشو بیشتر

-چشم چشم فقط عروسیتون دیجی بیارید من خیلی دوس میدارم دیجی

جمله آخری رو با حالتی بچگانه گفتم با شدم از صندلی که برم، سمتش یه

پس گردنی بزنم که با خنده از اتاق، رفت بیرون من بایه لبخند گنده نشستم

سر جام عجبا این بشر چه قد پرو!

برام عجیب بود چرا از حرفاش ناراحت نشدم؟ بدتر یه حس عجیب بهم دست داد؟ راستش یه جورایی خوشحال شدم ولی هر کاری هم که کردم نتونستم این و انکار کنم از خودم

از زبان درسا

امروز صبح مامانی زنگ زد و گفت شب دنیا و شوهر و بچش خونمون... پس امشب واسه مطرح موضوع از دنیا هم میتونم کمک بگیرم از شرکت اومده بودم دنیا اینجا بودند

موضوع رو بهش گفتم اول قبول نکرد ولی بعد دید که موقعیت خیلی خوبیه..

تنها تو اقامت بودم داشتم فکر میکردم چه جوری برا دانی و با پدر مطرح کنم مامانی همون اول قبول کرد و خیلی هم خوشحال شدو یه عالمه قربون صدقم رفت صدای در اومد و بعد وارد شدن ماهان

+تاله جون مامان بیز میده بیا نهار بدول

(خاله جون مامان بزرگ میگه بیا.....بخور)

-خاله فدای حرف زدنت ناهار نه شام ماهانی

+همون بیا ديه

-باشه تو برو منم میام

دیدم نرفت گفتم

-چیزی میخوای ماهان جان

+بوتم نکردی

(ب*و*سم نکردی)

-اخ بیخشید خاله جون

یه ب*و*شش کردم اونم از اتاق بیرون رفت

خیلی استرس داشتم یه نفس عمیق کشیدم و رفتم

دیدم داداش حمید داره با پدر حرف میزنه دنیا و مامانی و دانیال باز داره

ماهان و اذیت میکنه

نشستم کنار سفره

حمید+به زن داداش گلم خوبی درسا جان؟؟

-خیلی ممنون داداش حمید شما خوبید؟؟

+شکر

داشتم رسما از استرس میمردم اخ خدا نعلتت کنه عمر

سرم و انداختم پایین و با غدام بازی کردم

+راستش

کله ماجرای ترکیه رو تعریف کردم حتی اقامت دو سال

اول به دانیال نگاه کردم که دیدم داره با غذاش بازی میکنه بعد به پدر بزرگ

بعدم به پدر که خیلی عادی داشت غذا شود میخورد با ذوق گفتم

+پدر جون قبول کردید؟؟

-این موضوع منتفیه

+اخه چرا

-ساکت

+پدر جون تورو خدا خیلی موقعیت خوبیه تجربیم تو کارم..

خواستم از کارم بگم که دانیال با عصبانیت:

-درسا بس کن اول که با همین کار سرمون و بردی حالا هم این
فک نکن گذاشتم بری سرکار هر غلطی خواستی بکنی پس دیگه راجه این
موضوع خفه میشی و کاملاً فراموش میکنی
بغضم گرفت خیلی بد باهام حرف زد شخصیتمو جلو عزیزترین کسام
تخریب کرد

درسا+مامان جون خیلی خوش مزه بود ممنون بعدم رفتم اتاقم
چهار روز میگذره، به هیچ سراتی. رازی نشدن.

الانم تو شرکت دارم میرم به عمر بگم

در زدم

بفرمایید

+سلام

-چه عجب بالاخره در زدن و یاد گرفتی

خیلی دوست داشتم با گروهشون باشم

+من متاسفانه نمیتونم تو گروه باشم

-مسخره کردی؟ ناز میکنی واسه من؟ باید بیای وگرنه قیده شکرتم باید بزنی

+خب وقتی برادرم نمیزاره چی کارکنم؟

عمر خواست صحبت کنه که صدای در زدن و بعد وارد شدن عسل مانع شد

*آقای نیازی پاسپورت بچه ها خدمت شما فقط برا خانم مهتشم مونده

بعد یه نگاه تحقیر آمیز بهم کرد و با یه پوزخند، گفت فک نکنم بزرگترشون

بذاره بیان

عمر با داد گفت - به تو هیچ ربطی نداره
عسل به تپتپه افتاد بغض کردم و از اتاق اوادم بیرون....
عجب بدبختی شد
شب دوباره با دانی سروکله زدم مامانی پدر و راضی کرد اونم با قسم و
اینجور چیزا..
دیگه قیدش زده بودم زنگ زدم فردا رو مرخصی گرفتم و با الهام قرار گذاشتم
برسم بیرون از ساعت ۱۱ صبح تا ۶ عصر..
با صدای ساعت از خواب بیدار شدم واسه شرکت کوک میکنم همون عادت
کردم بازم کوک کرده بودم هر چه قد تو جا قلت زدم تا بخوابم خوابم، نبرد
منم آخر از جا پاشدم و به سمت دستشویی راه افتادم

بعد از یه، تیپ زدن خوب الی اوامد دنبالم
روزه خوبی بود کلی باهام حرف زدیم و یه کمم خرید کردیم برگشتیم خونه
من و جلو در خونه پیاده کرد به واحده خودمون که متوجه یه جفت کتونی
شیک و گرون شدم اوهو اقا دانیال سنگ تموم گذاشت واسه تپپاش. در و با
کلیدم باز کردم که دیدم پشت یه مرد غربیه سمتمه من بود و دانیال بلند
میخندید پدر بزرگم با لبخند نگام میکرد

+سلام

منتظر نشدم کیه و جوابم حتی نخواستم به سمته اتاقم راه افتادم

-درسا

رفتم تو اتاق و به صدا زدن دانیالم توجه نکردم هنوزم بابته اون شب ازش دلخور بودم لباسمو عوض کردم و بی حوصله رو تخت دراز کشیدم تلگرام هم چند روزی بود آن نمی شدم بعد از چند دقیقه هی صدای خنده های بلند دانیال که عذابم میداد خسته شدم و از اتاق اومدم بیرون رفتم سمتش آشپز خونه یه دونه شیرین عسل برداشتم و شروع به خوردن کردم

+درسا باباجان

-جانم پدر

+بیا اینجا دخترم

-خوبه راح...

صدای دانی حرفمو قطع کرد

*گفتم بیا اینجا

|||| ایش دیگه خیلی داشت زورگویی میکرد با اکراه رفتم نشستم کنار پدر

یا خدا این امکان نداره نه نه

عمر جلوم داشت با سر بهم سلام میداد

بعد از چند دقیقه با صدای دانیال از تعجب در اومدم

+سلام دادن بلد نیستی؟

-سلام آقای نیازی خوش اومدید

+خیلی ممنون

عمر+خوب پس حله با اجازه من برم فردا تو محضر میبینمت دانیال جان

-حتما عمر جان بودی حالا

+نه دیگه ممنون با اجازه خدافظ پدر جان

-خوش اومدی پسر

عمر رو به من

+خدافظ عزیزم

دهنم دیگه از تعجب بسته نمی شد

عمر رفت و دانی اومد پیشم

+در سا اگه میگفتی سرپرستتون عمره من همون اول قبول میکردم حالا هم

که شما همو دوس دارید من قبول کردم بری خیلی پسره گلپه سال هاس

باهاش دوستم..خدایا قسمت و میبینی دوست بنده بشه شوهر خواهرم.

یعنی هیچ توصیفی واسه حال و تعجبم نداشتم

دانی=فردا میریم محضر یه صیغه میخونیم راحت باشید تو ترکیه امشبم

ساکت و جمع کن فردا بعد از ظهر حرکت واسه ترکیه بعدم محکم بغلم کرد

و گفت دروغ چرا دوسال دوری ازت خیلی سخته دلم برات تنگ میشه.

بعد گفتن این حرف من و از خودش جدا کرد و جلو چشای بهت زدم از

خونه خارج شد

دانی چی میگفت من و عمر صیغه یعنی چی یعنی عمر چی بهشون گفته که

خیلی راحت ترکیه رو قبول کرد بدتر این که چی گفته فک میکنه ما هم و

دوس داریم و فردا باید صیغه هم شیمی عجب داشتم رسما دق میکردم

امکان نداره من و اون.

خیلی از دستش عصبانی بودم شمارشو میخواستم زنگ زدم و از طوبی گرفتم خداروشکر کردم که اون داره ذخیرش کردم گودزیلا.. بعدم زنگ زدم
+جانم

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم این با من بود، یهو گفتم

-با من بودی؟

خو او سگول اون عادتشه بگه جانم از کجا میدونست تویی. با صدایی که
توش خنده موج میزد گفت

+بفرمایید

-چی به داداشم گفتی؟؟؟ ههها؟ (با داد)

+هیچی ترکیه رو گفتم

-برو خودتو خر کن منظورم صیغه بود

+خیلی بی ادبی

-برو بابا بحث و عوض نکن توضیح بده

+دلیلی نمیبینم

-واسه چی؟

+توضیح دادن

از حرص و عصبانیت در حال انفجار بودم

-بیبیگو (با یه حالت جیغ بودن)

+فک نمیکنم به تو ربطی داشته باشه در ضمن فردا بعد از ظهر پروازه کاملا

آماده باش و فردا صبح تو محضر میبینم. روز خوش

وبعد قطع کرد دیگه حرصم گرفته بود به طرف زورگو گفتن های دانی به وروم این آقا اشکایی که ناخواسته راهشون و رو گونه هام باز کرده بودم و پس زدم بعدم زنگ زدم به الهام و کله ماجرا رو تعریف کردم اونم طبق عادت همیشگی و ر شتتس تو زست با حرفاش کاملا آروم و قانعم کنه به کم اسگل بازیم در آورد و باعث خندم شد

بعدم دیگه واقعا باور کردم راهیه ترکیه شدم و رفتم چند دست لباس خوشگل و با بقیه وسایل لازم و تو چمدونم چیدم و تکمیل شب کلی مادر و پدر ودانی نصیحتم کردند حالا بماند چه قد هندی بازی در آوردیم بعدم شب با فکر به اتفاقات امروز خوابم برد

فردا صبح با این که دلم راضی نبود صیغه ی عمر شدم به مدت دو سال حتی به درصدم راضی نبودم ولی مجبور شدم واسه موفقیت تو آیندم..

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .

الان تو هواپیما نشسستیم و منتظریم تا هواپیما حرکت کنه عمر من وکنار خودش نشونده گروهمون ۱۲ نفری بود

گروهه مدله پسرا...

پدرام

فرزان

امیر علی

سیاوش

یاشار

که از عضو پسرا پدرام دوست صمیمه عمر و شوخ طبع ترین فرد جمع بود
البته یاشار شوخ بود ولی بقیه شون خشک و خشن بودند
از گروه دختره

من

طوبی

عسل

نیوشا

مینا

که عسل که متاسفانه جلو دماغش نمیتونست نگا کنه خیلی افاده ای بود
نیوشا و مینا هم خوب بودند ولی زیاد صمیمی نمیشدند
ولی کله افراد گروه خوشگل و خوشتیپ و خوش هیکل بودند

«از زبان عامر»

امروز صبح مالکیت درسا رو کاملا رسمی کردم و خیلی خوشحال بودم

با اینکه فقط چند هفته میشنا سمش ولی بهش علاقه مند شدم عاشق نه ها ... بهش علاقه مند شدم صیغش کردم که بتونم اون و هم علاقه مند کنم که حداقل یک طرفه نباشه یکی از مهماندار ها اومد و چند تا چیزه واجب و گفت و بعدم گفت تا چند دقیقه دیگه هواپیما تیکاف میکنه و از زمین بلند میشه و آرامش خودتون و حفظ کنید چون زیاد برای یه همچین سفرهایی سوار هواپیما شده بودم اصلا استرس نداشتم و کاملا آرام بودم یه لحظه به درسا نگاه کردم که رنگش پریده بود یه لحظه ترسیدم

+درسا..درسا جان خوبی؟

دستش و گرفتم سرد سرد بود

+درسا درسا جان چت شد تو ددرسا

با لکنت گفت

-م....می...تتررس...س...م

خندم گرفته بود اصلا بهش نمیخورد ترسو باشه

+اوه خانمو ترسیده پس

-دددفعه اول...للل..مممه

+آها که اینطور

که یهو متوجه شدم هواپیما داره آرام بلند میشه حسه اذیت کردن دست داد به هم

+باید به اطلاع سرکار عالیه برسونم هواپیما داره کم کم بلند میشه که همون

تیکاف میشه

با لحن ترسناک و مرموزی گفتم که باعث شد خودشو بهم نزدیک کنه و بازوم با هر دو تا دستاش بچسبه بدجور خندم گرفته بود زبونش کاملا کوتاه شده بود و صورتش از ترس مچاله..

هر لحظه ناخنانش و از ترس محکم تر تو بازوم فشار میداد با اینکه درد داشت اما مانع نشدم بعد یهو دیدم فشار ناخنانش از بین رفت نگاهش کردم که سرش و گذاشته بود رو شونم و خوابش برده بود آخی از دوستش طوبی و دانیال از خصوصیاتش پرسیده بودم دانیال گفته بود هر وقت بترسه نتونه تحمل کنه خوابش میبره بهش نگا کردم عینه فرشته ها بود الان که فکر میکنم میبینم من چه قد این دختر و دوست دارم ولی الان موقع اعتراف کردن بهش نیست. منم چون امروز صبح به خاطره محضر زود پا شده بودم خسته بودم سرمو گذاشتم رو سره درسا و خوابم برد

«از زبان درسا»

با صدای گفتن درسا.. درسا جان پاشو چشمام و اروم باز کردم! عمر تو اتاق من چی کار میکنه خواستم جیغ بزنم که یهو پدرام او مد گفت خواب قشنگی بود نه؟؟؟

یا علی اینم تو اتاق مه خواستم جیغ بزنم یه کوچولو از صداسش در او مد که عمر دستشو گذاشت جلو دهنم

+چته دیوونه؟ چرا جیغ؟؟؟

پدرام-زن داداش تو مطمئنی خوابیده بودی؟؟ عمر کاری باهات کرد که زده به سرت؟ بعدم لبشو گاز گرفت تا خندش بلند نشه

کم. کم یادم او مد آها فهمیدم

موقع تیکاف خیلی ترسیده بودم موقع ترس معمولاً خوابم میبره کلا هیچ چیزم به آدم نرفته که رو شونه عمر خوابم برد بیخیال با کیفم پششون زدم هر دو تاشون و رفتم سمت دره خروجی

کلا این اتفاق خیلی سنگ دلم کرده بود از هر چی که به عمر و حتی خودش مربوط باشه بدم میومد حتی دیگه هیچی ذوق و شوقی واسه این مسابقه نداشتم دیگه

دیدم طوبی آخرین پله که موقع پایین اومدن از هواپیما گذاشتن و رد کرد با دو رفتم سمت

+به به درسا خانوم اولین خواب عاشقی خوش گذشت؟؟؟

بعدم به چشمک زد

یه چش غره توپ. نساارش کردم که خفه خون گرفت

تیپم حجابی نبود زیاد اهله حجاب نبودم البته اونجوریم نبودم و بیش از حد لباس باز بپوشم ولی حد و حدودم و میدونستم باد خنک میوزید که موهام تکون میخورد سرم و تکون دادم و با دستم موهام و کنار میزدم، که دیدم عمر با لبخند میاد سمت ما با تعجب نگاهش میکردم که او مدو بدون و هیچ حرفی چمدونم و گرفت و رو گونم و یه ب* و *س کرد

خواستم جوابشو بدم که با قدم های سریع رفت سراغ پدرام که چند متر جلو تر از ما داشت با طوبی حرف میزد خواستم برم سمتش که یهو دیدم عسل داره با حرص و عصبانیت و نفرت به من نگاه میکنه و این بشر چشمه؟ خود درگیری مزمن داره کلا با نگاه عسل بیخیال کاره عمر شدم البته خوبم شد

چون آگه عصبانیت و روش خالی می‌کردم فک می‌کرد دختره لوس و نونوریم
شونه ای از رو بیخیالی انداختم و به همراه بچه ها به سمت داخل فرودگاه
حرکت کردم

توی فرودگاه عمر خیلی خوب ترکیه ای حرف میزد حتما باید چند تا چیزو
ازش بپرسم.

از فرودگاه اومدیم بیرون هوایه خیلی خنکی بود آها راستی با گفته هایه عسل
فهمیدم استانبوله.

از بچگی عا شق ا ستانبول بودم. خیلی دوست داشتم بیام . چند تا ماشین
شاسی بلند جلو در فرودگاه بود پدرام و طوبی و تویه ماشین سیاهش و
یاشار تویه ماشین عسل م رفت ماشین اونا مینا و نیوشا امیر علی و فرزانه هم
رفتند تو ماشین مینا... .

من مونده بودم تک و کجا برم حرکت کردم سمت ماشینی که طوبی توش
بود اما پدرام دید با خنده یه چشمک زد و دبرو که رفتیم

عمر

+درسا بیا دیگه

-تو ماشین تو؟؟؟؟

+بله ماشین بنده

+عمر اینجا کجاست،؟

-شرکته خودمه... تو ترکیه به نوشته ی ترکیه ای هم نوشته که مزون لباس ایرانی نیازی.

+آها پس زیاد دم و دستگاه داری.

-تقریبا.

+میای بالا یا میشینی تو ماشین؟

-نه میام بینم چه جوریه.

از ماشین پیاده شدیم و حرکت کردیم به سمت در شرکت.

.
. .
.

شرکت اینجا خیلی خوب بود بزرگ بود با دکور شیشه ای سفید قهوه ای..مخصوصا اتاق عمر نصفش شیشه بود. که ازش میشد دریا رو دید با یه میز خیلی بزرگ قهوه ای و سرامیک های سفید در اتاقشم شیشه ای بود که کنارش رگه. های قهوه ای داشت

کلا معرکه بود اتاقش.

+خوب بریم

-بابا دمت گرم عجب شرکتی..از شرکتی که تو ایرانم هست قشنگ تره بابا.

+من بابا یه تو نیستم

اایش...عقده ای..بی نمک

-نه تورو خدا باش.

+بریم.

بعدم از شرکت زدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

الان کجا میریم؟

+میریم خونه بنده

-بچه ها هم میان اونجا.

+نه

-زنننننه؟؟

+اه چته دیوونه چرا داد میزنی،؟

-یعنی..

+یعنی من وتو فقط تو خونه ایم

-،همین الان

+من و یه مسافر خونه پیاده کن

-بچه بازی در نیار

+میگم من و یه مسافر خونه پیاده کن.

بعد از مدت ها بازور باجیغ و داد حاضر شد خونه خودش نرم ولی یه خونه

که به گفته خودش برا خواهر کوچیکه که یه زمانی اینجا تحصیل میکرد بود

و خیلی کوچیکه من و برد.

یه خونه باحال بود و جمع و جور هه وسایلو داشت در و که باز میکردی با

پذیرایی و آشپز خونه روبرو میشدی بعدم پله میخورد میرفت بابا و با یه دونه

اتاق خواب و یه دست مبل تو اتاقم که میز آرایشی و یه تخت خواب بود و بالکن قشنگی داشت حمومم و دستشویی هم تو پذیرایی دوم بود خلاصه برا ۲ سال عالی بود.

اوادم طبقه پایین دیدم عمر نیست و چمدونم کنار یکی از مبلاست ایشش حداقل خداحافظی میکردی چمدون و با زور و زحمت بردم بالا تو کمدایی که تو کمد بود لباسامو جا ساز کردم و چمدونم و گذاشتم زیر تخت و اوادم با وسایلی که تو آشپزخونه بود تونستم چایی دم کنم. بعدم اوادم و تلویزیون نگاه کردم که زنگ در به صدا در اومد یعنی چی کیه یعنی رفتم و در باز کردم که دیدم عمر با یه عالمه مشما دست پر بود خاک یعنی درسا چه قد زود قضاوت کردی.

اول یه لبخند رو لباش بود ولی بعد اخم کرد و من میگم این خود درگیری داره بگونه حالا. بفرما.

+میشه پیام تو، دستم شکست

-آها آره بیا.

اومدو وسایل گذاشت تو آشپز خونه

+چیزی لازم نداری، همه چی خوبه.؟

-نه.. خوبه

+همه ی وسایل غذایی و تو خریدم.دیگه نیازی به فروشگاه رفتن نداشت

-دیدم.

+یه تشکر خشک و خالی بد نبود

-وظیفته.

+بیچه پرو.

+راستی دفعه آخرت باشه دیگه جلو هیشکی اینجوری نرو.

وا چی میگه من که لباسای ظهرتم به خودم نگاه کردم دیدم یه تاپ و

شلوارک باز پوشیدم ای خاک تو مخ بی ملاجم.

دیگه برا عوض کردن دیر بود.

ولش کن محرمیم دیگه.

شونه ای از رو بیخیالی انداختم و گفتم

+بشین چایی بیارم؟

-باکماله میل

یه چایی خورد و کلی سفارش کرد و رفت

ساعت ۱۱ شب بود حوصله غذا درست کردن نداشتم یه کولوچه خوردم و با

خطی که عمر، داد با همه حرف، زدم از الهام و دانی و مامانی و پدر گرفته تا

طوبی. همه خوبن ولی مامانی سابق نبود حال نداشتم فقط گفتم خوبم و

فلا و دانی همچنان پشت تلفن زورگویی میکرد الهام اسگل بازی در می

آورد و پدر بزرگ کلی نصیحت کرد.

بعدم رفتم خوابیدم صبح با زنگ زدن پی در پی بیدار شدم

+بابا چه خبرته؟ سر آوردی اول صبحی/چته یابو؟ اه عجب گیری کردم

بابا نزن دیگه دارم میام

درو باز کردم و با عمر روبرو شدم

+بفرما ببین بدترین روز عمرمه و. چون با قیافه نحست روبرو شدم.

-سلام

+علیک..صبح بخیر

-ظهر بخیر

+ساعت ۸ صبح حساب میشه

-اون که بله ولی ۲ ظهر حساب میشه

+چپچچی؟ نه بابا چه قد خوابیدم من

-آره زیاد خوابیدی.

+بیا تو.

-نمیگفتیم میومدم

+از بس پرو و بی شخصیتی.

-نظره لطفته عزیزم

دیگه عزیزم و گلم و جانم گفتناش برام عادی شده

+الان میام

رفتم صورتم نشستم و موهام و برس زدم و لباسم و عوض کردم و رفتم پایین

دیدم اقا نشسته پارویا انداخته داره روزنامه میخوره

+شما خونه نداری؟ ۲۴ ساعت اینجا پلاسی آگه میخواستم روی نحستو بینم

میومدم خونه خودت

یه نگاه کرد و بعد یه لبخند ژکوند تحویلم داد و به روزنامه خوندنش ادامه

داد

+ااااا ههه پرو تر از تو ندیده بودم

-ولی من دیدم

+! جدی میشه بپرسم کیه؟

-بله میشه

+خوب بگو دیگه

-نپرسیدی

+پپپوف پروتر از جنابعالی کیه؟؟؟

-شخصی به نام درسا مهشتم.

از طرز گفتنش هم خندم گرفته بود هم حرص میخوردم به سمتش حمله ور شدم که یهو رفت تو آشپز خونه و یه در و باز کرد! من که این و ندیده بودم به خاطره کنجکاویم تند دویدم تا بینم کجاست وای یه حیاط قشنگ بود که نصفش چمن سبز بود و چند تا هم درخت توت و چنار و کاج بود یاده حرف عمر، افتادم رفتم دویدم که بینمش کنار یه درخت چنار تکیه داده بود به سمتش حمله ور شدم که سریع دوید

+مردی وایسا

-بدو بدو یه کم لاغر شی لاقل

+جججججیع یعنی من چاقم

وایسا وایسا به خدمت برسم از بس دویدم نفس نفس میزدیم دوتامون به قیافه هم نگاه کردیم خیلی باحال شده بود دهنش باز بود و نفس نفس میزد چشاشم کج نگاه میکرد و یه چین به دماغش داده بود فک کنم قیافه من همین بود که اونم خندید از بس خندیدیم که دلمون درد گرفت اخرم روی چمن دراز کشیدیمو من بازوش و گرفتم

+اخ خیلی باحال شده بودی عمر

-همچنین

+اولین باره خندتو میبینم چه قد قشنگ می خندی عین بچه ها..

خاک من چی گفتم.

-تو هم خنده ی خیلی خوبی داری

چشامو بستم و افتادم که آفتاب میخورد خیلی خوب بود اونم یکی از

بازوهاش و گذاشت زیر سرش منم دستمو گذاشتم بالا یکم بالاتر از سرم

همون جور که چشم بسته بود گفتم

+عمر

-جانم

+میگم چرا تو خوب هم ترکیه ای حرف میزنی و هم اسمت عمره؟؟

-حسه فضولیت گل کرد

+آره حالا میخوایم نگو مهم نیست

سکوت کرد داشتم از فضولی میمردم

+چرا مهمه..

-آها آفرین دختر خوب.. این شد

مادرم تولدش ترکیه بود کلا منظورم اینکه تو ترکیه بود پدرمم ایرانی واسه

همین اسمم مادرم انتخاب کرد

+چند تا بچه اید؟

3-تا....۲ تا پسر ادونه دختر..عرشیا..عمر..عامره.

+اسماتون چه قد ترکیبش خوبه.

فقط، به لبخند زد.

+این موزون چگونه؟؟

-برای کارای ما دوهفته است یه هفته برا پسر است یه هفته برا دختر است

یک هفته هم اعلام نتایج

جمع ان با یه هفته گردش و کار دیگه میشه ۱ ماه

1+مهممماه؟؟؟ تو پس، چرا ۲ سال اقامت گرفتی

-می فهمی

+یعنی چی میفهمی تو. من و مسخره کردی آره؟؟

،-ای بابا درسا ول کن

+خیلی پس فطرتی

پا شدم و رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم

اومد در و زد

+درسا باز کن

-گممشو عوضی ازت متنفرم متنفر.

محکم در و کوبید

+میگم باز کن رو اعصاب من رژه نرو

سکوت کردم خیلی از این کاره عمر بدم اومد و از طرفی دل تنگ خانواده

بودم از اینکه به عامر اعتماد کردم و اومدم پشیمون بودم

بعد از تقلا کردنه زیاده عمر که دید درو باز نکردم رفت.

زنگ زدم طوبی

+چه عجب درسا خانوم

-سلام خوبی

+شکر تو چطوری

هیچی در عوض سوال چطوری نگفتم

-شما برا چه وقت اقامت گرفتید

+وا درسا مگه نمیدونی

-نه بگو

+من و پدرام و سیاوش تا ۲سال ولی بقیه ۱ماه.

-باشه ممنون

+چیزی شده؟

-میبینمت بای.

و قطع کردم ای کاش منم جزوه بقیه بودم

شماره دانی و گرفتم دل تنگش، بودم

+الو

-سلام داداش گلم خوبی؟؟؟ چطوری؟؟؟ چه خبر؟

+سلام مرسی تو خوبی؟

صداش بی حال بود

-مرسی فدات، کجایی؟

+بیمارستان

-چی چی بیمارستان؟؟؟ وواای بیمارستان واسه چی؟ چی شده؟

+هیچی درسا جان آروم باش مادر حالش بد شد فشارش یه کم افتاده بود

آوردمش بیمارستان

بغضم ترکید و یه دستی زدم تو سرم

-یعنی چی؟؟ چرا؟ چی شده مگه؟؟

حالش... حالش چطوره؟

+ای بابا درسا آروم باش حالش خوبه دارن ازش آزمایش میگیرن

با گریه

-آزمایش واسه چی؟؟ مگه یه فشار نیست؟

+درسا من باید برم. بهت زنگ میزنم خدافظ

-الو دانیال قطع نکن تورو خدا قطع نکن.

ولی فقط صدای بوق های پی در پی به گوشم میخورد

سه، ساعت بعد

داشتم از نگرانی دق میکردم عمرم حتی دیگه نیومد همون بهتره که تو این

حال و روزم، نیاد.

گوشیم زنگ خورد بدون اینکه ببینم کیه جواب دادم

+الو دانیال

-آماده باش الان باید با بچه ها بریم شرکت

بعدم قطع

وای تو این هیرو ویری اینو کجایه دلم بذارم.

اصلا حاله خوبی نداشتم یه بلوز سبز کم رنگ که جلوش مثل عدد هشت باز میشد و تهش یه پایون رنگه همون بود با یه شلوار مشکی براق و کفش ال هم رنگ بلوزم موهامم باز گذاشتم اصلا حال ارایش نداشتم حتی خودمم تو آینه نگاه نکردم چه جوریم.

بعد از ۱۰ دقیقه با صدای بوق ماشین عمر از خونه در اومدم فقطم گوشیم و برداشتم رفتم نشستم جلوش

+سلام

-سلام خانم

صورتتم و اصلا ندیده بود

-درسا این طرحه لباسارو ببین عسل کشیده

برگشتم سرم پایین بود بدون حرفی ازش گرفتم

-ببینمت

سرم و بلند کردم

با دیدنم شوکه شد

-این چه ریختیه؟؟

سکوت

-درسا درسا عزیزم گریه کردی؟

با گفتن این حرف بدتر بغضم بیشتر شد اما جلو خودمو نگه داشتم.

-درسا واقعا من به خاطره حرفه ظهرم معذرت میخوام

+مهم نیست

-چیزی شده؟

سکوت کردم اونم که دید هیچی نمیگم فهمید که نمیخوام بدون و بدون حرف دیگه ای ماشین روشن کرد و راه افتاد تو شرکت حواسم پرت بود و این و همه ی بچه،ها با سوتیا و رفتارام فهمیدن.

بعد از یه چند تا انتخاب مدل که اصلا نفهمیدم کی قراره چی بپوشه.

به سمت خونه رفتیم عمر من و رسوند و با یه خدافظی فهموندم نمیتونه بیاد داخل اونم خدافظی کرد و رفت واسه شام هیچی نخوردم میل نداشتم و رفتم تو تخت و خوابیدم یعنی چه اتفاقی واسه مامانی افتاده که به خاطر یه فشار آزمایش گرفتن و دانیال خیلی ناگهانی گوشیه قطع کرد و تا الانم زنگ نزده با فکر کردن به این قضیه اشکام دوباره سرازیر شدن و آروم و بی صدا گریه کردم که نمیدونم کی خوابم برد با صدای زنگ گوشیم سریع بیدار شدم دانیال بود بدون مکثی جواب داد.

+الو سلام داداش مادر چطوره؟

-سلام خوبه خدارشکر

+مطمئن؟؟

-اااا آره درسا مطمئن .

+کجایی؟؟

-خونه

وقتی گفت خونه راحت شدم

+دقم دادی تا زنگ بزنی

-باشه کار نداری؟

+راستی داداش...

-خدافظ

صدای بوق ها پشت هم به گوشم خورد

+وا این چرا همچین کرد؟؟

شونه ای از بیخیالی انداختم ولی راستش صداش بی حال بود یه جوری بود

انگار گریه کرده بود

با این فکر دلشوره ورم داشت ولی با فکره اینکه خواب بود بیخیال شدم ولی

ته دلم همینجوری شور میزد.

تقریبا همیشه گفت آروم شده بودم فردا بازم زنگ میزنم با مامانی حرف میزنم

تا خیالم راحت شه. بعد از چند روز بالاخره ترموروشن کردم.

اوف چه خبره

۳۴ پیام از الهام

۵ تا از طوبی

۳ تا هم از دانی

ولی یه شماره ناشناسم بود که فقط نوشته بود سلام

رفتم عکساشو نگاه کنم. یه کم موندم باز شه اِه این که سیاوشه

نوشتم

+سلام.

همون لحظه سنت کرد.

-خوبی؟

+ممنون

-کارت داشتم

+بفرمایید

-حضوری باید صحبت کنیم.

+فردا تو شرکت خوبه؟؟

-نه اصلا

+ادرس یه کافی شاپ و میفرستم ساعت ۱۸غروب بعد از شرکت دوتایی

ادرس و فرستاد

-ولی اقا سیاوش..

+فردا منتظرم شب خوش.

هیچی ندادم رفتم تو مخاطبینم اوه و آقا عمرم تل دارن پس آنلاینم هست
یارو. عکساشو بابا ایول خوش تیپ خوش هیکل خوش استایل.

نت و خاموش کردم.

ساعت و نگاه کردم که ۷صبح و نشون میدا قرار بود ساعت ۱۰بریم
شرکت. پاشدم دوش گرفتم یه تیپ خفن زدم و صبحونه خوردم کله
هم ۲ساعت طول کشید کارام تصمیم داشتم اون ۱ساعته و پیاده برم
و سایلامو برداشتم و به سمت شرکت حرکت کردم ۱۰دقیقه مونده بود به ده
رسیدم به شرکت چه قد شهر باحالیای ایول.

رفتم داخل با هم سلام و علیک کردیم همه بودند جز عمر که بعد از نیم
ساعت تاخیر اقا با یه اخم غلیظ اومدن.

+سلام

جواب نداد

+ بی ادب شدی اقا عمر

- یه چی بگی میزنم دهنتم پره خون بشه.

از لحنش بغض کردم خدایی چه جور جرأت کرد اینطوری حرف بزنه.

+ باشه شرمنده مزاحم شدم

داشتم از پیشش دور میشدم که صداشو شنیدم

- معذرت میخوام درسا بد حرف زدم ولی فک کن ۳۰ دقیقه جلو در خونه

علاف شدم حالا هم که اومدم دیدم اینجایی و. داری خوش و بش میکنی.

+ به من چه که دلم هوای پیاده روی کرد.

- ااااا، از دسته تو ختر بیا بریم جلسم دیر شد

خیلی خوب حواسم پیش کارم بود و مدلای قشنگی گفتم همه تحسین

کردن به جز غسل که از اول تو تا آخر ساکت با دندوناش پوسته لباسو

میکند.

ساعت کاری تو شرکت تموم شد ساعت ۱۷:۳۰ و نشون میداد بازور و

زحمت ادرس کافی شاپ و پیدا کردم. سیاوش و تو یه میز پیدا کردم.

+ سلام

- سلام دیر که نکردم؟؟

+ ای بگی نگی

- ببخشید پیاده اومدم

+ اشکال نداره

دوناقهوه ترک با کاپ کیک سفارش دادیم و سیاوش شروع به حرف زدن کرد.

+از تفرقه رفتن. خوشم نمیاد سریع میرم سره اصله مطلب.

میخوام برام یه کاری کنی و در قبالتش پول زیادی بهت میدم.

-چی کار،؟

+عامر و عاشقه خودت کنی.

چی میگفت این همه اینجا خلن بابا.

-متوجه نشدم

+عامر پسرخاله منه همیشه باعث سرکوفتای مادرم به من بود.

میخوام بدترین ضربه رو بزنی بهش.

عاشقش کنی و ولش کنی.

-میفهمی چی میگی؟

+واضحه.عوضش بهت ۵۰۰میلیون میدم.

-هع.ریال دیگه؟؟؟

+ت و م ن.

-دلیلی نمیبینم این کارو کنم.

+تادوروز فکر وقت کردن داری.

-همین الان میگم نه.

+جوابشو بعد از دوروز میخوام. خودم زنگ میزنم بهت خدافظ.

کتشو از رو میز برداشت و رفت.

من بدون هیچ حرفی حرکت کردم قهوه مو نخوردم برگشتم قهوه‌مو خوردم
اومدم بیرون. والا میگن مفت با شه کوفت با شه حرفای سیاوش همش برام
یه شوخی بود و اصلا بهش اهمیت نمیدادم

تا رسیدم خونه ساعت ۸ شب بود گوشیم و آوردم بیرون! اینکه خاموش شد
زدم تو شارژ و بد روشن کردم روشن کردنه من و زنگ زدن عامر
+الو

-کدوم گوری هستی؟

+وا این چه طرزه حرف زدنه درست، صحبت کن مودب باش.

-کجایی؟

+خونه.

-اوف درسا مردم از نگرانی.

+ولی به نظره من زنده ای چون سرو و مورو گنده داری باهام حرف میزنی.

-امشب بریم بیرون؟؟

+کجا مثلا؟؟؟

-پل معروف استانبول.

+ووای اره خیلی دوس دارم اونجا رو.

-اوکی ساعت ۱۰ حاضر باش.

+باشه ب*و*س ب*و*س فدا.

با خنده

-ژووووون.

+بچه پرو بی جنبه.

- نه پیشرفت کردی آخه.

+ کار نداری؟؟

- نه عزیزم. تا شب

+ تا شب.

قطع کردم و رفتم واسه شامم یه چی سر سری خوردم.

یه تیپ خیلی خوشگل زدم و آرایشی ناز کردم و نشستم زنگ زدم بیاد دنبالم

+ الو

- سلام چی شده؟

+ هیچی من حاضرم بیا

- تازه ۹:۳۰

+ اه بیا دیگه من نمیتونم منتظر بمونم

- ای بابا باشه اومدم

+ آفرین

- مبینمت

+ ب*و*س ب*و*س

و گوشیهو قطع کردم نشستم رو میل تا بیاد

با بوق ماشین عمر از خونه بیرون و سوار ماشین شدم.

+ سلام

سرشو از رو فرمون بلند کرد و بهم نگاه کرد و یه لبخند زد. و گفت

- سلام خانوم

+برو دیگه.

-باشه.

تو ماشین یه اهنگ ترکیه ای غمگین گذاشته بود. خیلی بی حال بود و عصبی

گهگاهی دستش و لای موهاش میکشید

+عمر

-ها

+بی حالی، چیزی شده؟

-نه خستم.

+مطمئنی همینه؟

-آره همینه.

+خو پس آگه خسته ای من و ببر. خونه یه شب دیگه میریم.

-نه مشکلی نیست میریم.

بعدم یه پوف کشید و دنده رو عوض کرد و به سرعت ماشین اضافه کرد.

بعد از گذشت ۱۰ دقیقه ماشین و یه جا پارک کرد و پیاده کرد

منم دستامو دور بازوهاش حلقه کردم و با هم پیاده حرکت کردیم به گردش.

+عجب جایه خوشگلیه..

-آره آرامش خوبی داره.

و زیر لب آهسته زمزمه کرد جوری که من نشنوم

-کنار تو بیش تر و یه لبخند کوتاه کناره حرفش.

ولی من شنیدم اما به رویه خودم نیاوردم و یه نفس عمیق بلند کشیدم و به

منظره خوبه و بروم خیره شدم.

عمر گفت که بریم رو صندلی بشینیم که یه کم اونور ترش یه پیر مرد با یه
گاری کوچیک قرمز رنگ اونجا بود

عمر رفت پیشش و باهاش یه کم حرف زد بعدم با دوتا مشمای دایره ای
اومد سمتم.

+بیا

-این چیه،؟

+نون حصیریه، عمو ترکانه. بخور

-مرسی

+نوش جان

یه دقیقه سکوت که فقط صدای خوردن نون بگوش میرسید

+همیشه که میومدم ترکیه این صندلی من بود

حتی یه بارم نشده برم رویکی از صندلی هایه دیگه.

-چه باحال

فقط یه لبخند تحویل داد.

برام خیلی عجیب بود که چرا انقد بی حاله.

یه کم دیگه اونجا موندیم و عمر من و رسوند خونه و خودش سریع از اونجا
دور شد.

کلید و انداختم و وارد خونه شدم.

(از زبان عمر)

دیگه واقعا کم آورده بودم

رفته رفته علاقم بیشتر میشد به درسا و بی محلی هایه اون بیشتر.
تا به خودم اوادم دیدم عاشق کسی شدم که ذره ای علاقه تو وجودش به من
نیست.

با این فکر بیش تر اعصابم خورد شد.

از یه طرف فشارای کار

از یه طرفم عشقی که به درسا داشتم

رسیدم به خونه

خونه ای که بیشتر عمرم و خاطراتم تو اینجا بود

خونه ای که خیلی خیلی دوسش داشتم.

ریموت و زدم و با ماشین وارد شدم.

پارکش کردم و از سنگ فرش ها گذشتم

همچنان باغ سبز و زیبا بود.

این خونه بیشتر با آینه پوشونده شده بود تا دیوار.

در قرمز رنگ و باز کردم وارد شدم.

اول رفتم آشپز خونه و یه لیوان آب برداشتم

و خوردم.

سوئیچ و موبایل و گذاشتم رو، این و، مستقیم رفتم تو اتاق خوابم و طبق

عادت همیشم عکسه درسا رو از زیر بالشتم برداشتم و بهش نگاه کردم.

من چه قد این دختر و دوست دارم.

ای کاش الان اینجا.

ای کاش...

با صداسش به خودم اوادم

+پپپوف، تموم نشد؟

با صداسش از هپروت در اوادم تازه متوجه شدم حتى سواره ماشينم شده

-چي؟؟

+ديد زنده بنده.

-ديوونه. از خداتم باشه.

+فعلا كه نيست.. يالا راه بيافت.

-يالا راه بيافت چيه. مگه من الاغتم؟؟

+شايد باشي بذار بينم گوشات جنسش چيه؟

بعد از گفتن اين حرف دستش و برو سمت گوشم كه دستش و رو هوا گرفتم

و يه ب*و*سه روش زدم سرشو انداخت پايين و سعي كه دستشو از تو دستم

بكشه اما مانع شدم گرفتم و گذاشتم پايين حتى با دسته اون دنده رو عوض

ميكردم.

كه يهو صداسش در اوادم.

+اي بابا ول كن دستم درد گرفت.

-دستت راحت

+نه اتفاقا خيلي هم ناراحت و معذبه

با خنده بهش گفتم.

-اوهو. نه بابا معذب.

+كسخل تر از تو نديدم.

حالا مونده گروهه دو که ایران و ترکیه آلمان هستند و ما باید با اینا رقابت کنیم.

آلمان لباس عروس ثبت نام کرده

.

.

ترکیه اسپرت

.

.

و ایران لباس های مجلسی.

.

.

هرکی لباسشو پوشید

از پسر امیر علی و یاشار عالی بودند

.

.

دخترها هم طوبی فقط

لباس غسل شدیدا باز بود اگه نمی پوشید سنگین تر بود خدایی.

.

.

من این لباسی که جلو همه پوشیدم و نمیخواستم بپوشم و یه لباس که از بچگی طراحی کردم و و تا حالا به کسی نشونش ندادم و میخواستم بپوشم.

از بچگی عاشق لباس و طراحی بودم واسه همین همیشه برا عروسکام لباسای خوشگل میدوختم
تو شرکت از عامر خواستم با من نیاد و کار دارم.
گذاشت و همراهیم نکرد.

حالا بماند چه قدر اسرارش کردم تا قبول کنه.
رفتم یه پارچه ی خیلی خوشگل به رنگ نقره ای براق خریدم و اومدم خونه.
رفتم تو اتاقم و لباسا پیش چرخ خیاطی دیجیتالی که چند روز پیش عامر به درخواست خودم برام آورده بود گذاشتم لباسامو عوض کردم و شروع کردم به دوختن .

بعد از اندازه گرفتن خودم و چند تا چیزه دیگه ناقص دوختمش.

دیگه چشم سیاهی میرفت سرم و آوردم بالا
وووووایی عجبا.

ساعت ۸ شب نشستم رو کار کردن الان ساعت ۳ صبح بود چه طوری
دو ختم خدایی. رفتم آشپزخونه یه چی خوردم گوشیم و از کیفم که از قبل
اومده بودم مونده بود در آوردم.

اوه ۲ تماس بی پاسخ از عمر.

و یه پیام.

+ کجایی؟؟ جواب بده دیگه اه.

بیخیال شدم و رفتم خوابیدم.

.

.

بعد از دو ساعت خواب به سختی پا شدم چون بعد از ظهر مسابقه بود باید
تمومش میکردم ساعت ۵:۲۰ صبح بود. یه صبحانه کوتاه خوردم و باز
شروع کردم.

بعد از اینکه لباس تموم شده بود

دهنم کف کرد خدایی رکورد زد.

بکوب دو ختمش.

ساعت ۱۱:۳۰ رو نشون میداد وای قرار بود ساعت ۱۲ بریم.

یه دوش ۵ دقیقه ای گرفتم و یه آرایش خیلی ناز کردم که با لباسم ترکیب

قشنگی نشون میداد

یه مانتوی بلند پوشیدم که کله لباسم و پوشند.

ای ول پس تا مسابقه کسی نمیتونه ببینه چی پوشیدم.

ساعت ۱۲ تمام بود.

از خونه زدم بیرون و سوار تاکسی شدم

اسم موزون و گفتم و تاکسی من رسوند رفتم همه حاضر بودند

عمر خیلی عصبی بود

+سلام

-شانس آوردی آخرین نفر بودی وگرنه حذف میشدی

تو هر بخشی یه پسر میرفت بعدم یه دختر من با یاشار افتادم.

اول یاشار میرفت بعد من.

یاشار آوردم پشت صحنه.

+یاشار

-جانم

+تورو خدا کت شلوارت و عوض کن.

-یعنی چیچیچی؟

+توروخدا

-الان همیشه که

+من برات آوردم

-اوف کشتی من و چرا آخه

+غرنزن بپوش

رفت تو پروف و اومد

+ووای چه قد خوب شدی این یکی خیلی بهت میاد

-آره منم بیشتر از این خوشم اومد با صدا زدن، اسمش رفت متوجه نگاه های متعجب بچه ها شدم چون نوبتش بود کسی نتونست، چیزی ازش بیرسه رفت و بعد از ۱۰ دقیقه اومد.

منم سریع رفتم و مانتوم و در آوردم و موهام و مرتب کردم و رفتم. همه تعجب کرده بودن مخصوصا عمر و عسلم طبق معمول پوست لبشو با دندوناش میکنند

با غرور رفتم روی صحنه و خیلی، شیک راه، رفتم ۲ دور زدم داور تو زیبایی لباسم مونده بودم. از بچگی هم میدونستم لباس خیلی قشنگی میشه. حالا قسمتم این بود که تو این موزون روش کنم. بعد از چند دقیقه داورو از بهت در اومدن و پاشدن دست زدن و جیغ و دست مردمم رو هوا، بود.

خدا جون شکرت معلومه که خوششون اومده بود. با ناز گوشه لباسم و گرفتم و به نشانه احترام سرم و کمی خم کردم. بعدم ایستادم و منتظر نظرات داورا، شدم. اما دست مردم تمومی نداشت.

که یکی از داورا دستشو آورد بالا که بسته. منتظر، شنیدن حرفاشون شدم؛

یه مترجم ایرانی هم داشت ترجمه میکرد
+فوق العاده.. عالی

*هیچ کلمه ای برا توصیف ندارم.

-امشب باید بگم تو به من افتخار دادی که بینمت نه ما.

+معرکه..فقط همین.

دوباره صدای دست و جیغ و سوت او مد.

رفتم پشت صحنه.

همه گفتن خیلی خوب بودی و از این حرفا به جز غسل وامیر علی و فرزانه.

ووا اینا از اول با من مشکل خونی داشتند انگار اایش..فدای سرم با سر

دنبال عامر گشتم که یه گوشه ایستاد و بدو با لبخند نگام میکرد.

لبخند زدم و رفتم پیشش

+خوب بودم؟؟؟

-خوب....عععالی بودی دختر براوو

بعد از گفتن این حرف دستاشو دوطرفه صورتتم گذاشت و پیشونیم و

ب*و*سید.

-از ته دلم بهت افتخار میکنم.

+خوشحالم که باعثش شدم

بعدم با یه لبخند

رفتم پروف و لباسامو با یه لباس راحتی اسپرت عوض کردم که کیپ تنم می

موند.

اوادم بیرون همه نتایج گفتن.

آلمان سوم شد

ترکیه دوم

او مدنی به مدال به من و عمر دادن و رفتن.

بعدم مرده گفت:

+امشب چند تا تلافیات دادیم از زیباییت.

خندم گرفت

عمر کناره گوشم گفت:

-هیچکی نه تو

+نه حتما باید واسه تو جون بدن؟

-صد در صد

با گفتن این حرفش که چه. قد اعتماد به سقفی داره بلند خندیدم اونم

خندید.

بعد از چند ساعت از مزون در اومدیم آخیش بالاخره مسابقه تموم شد.

باورم نمیشد اول شده باشم.

همه بهم تبریک گفتن به جز اون ۳ نفر باز.

عمر+فردا همه مهمون من.

بعد از یه عالمه بگو بخند من رفتم خونه.

زنگ زدم دانی

+الو

-الو سلام داداش اول شدم بین اون همه مُدل اول شدم

+آفرین تبریک میگم

صداش بی حال و کسل بود

-گوشیو بده مامانی

احساس کردم به تپته افتاد.

+چیزه..چیز

-چیه؟؟؟

+مامانی راستش خوابه بیدار شد خودم زنگ میزنم

-خو گوشی و بده به پدر

+پدر بیرونه

-ای بابا باشه کار نداری؟

+نه خدافظ

-خدافظ

وگوشی و قطع کردم

و زنگ زدم به الهام

این خبر و دادم کلی تشویقم و کرده و فلا.

دلم برا مریم جون خیلی تنگ شده بود

فردا یادم باشه حتما بهش زنگ بزنم ساعت ۱۰، شب بود

چه قد کارای مسابقه طول کشیدا.

رفتم چند تا میوه برداشتم و اوادم نشستم و برا خودم پوست می‌کندم و میوه

میخوردم. و تلویزیون تماشا می‌کردم.

بعد از گذشت نیم ساعت که احساس کردم دیگه چشم باز نمیشه

رفتم تو تخت و در جا خوابم برد.

صبح که پا شدم خود به خود دلشوره داشتم.

یه صبحونه خوردم لباسم و عوض کردم نشستم روی مبل و تلویزیون تماشا میکردم .

امروز قرار بود شرکت نریم.

چند دقیقه گذشت. دیدیم نه حوصلم سر میره.

من قرار بود به یکی زنگ بزنم آخ. خدا کی بود.

دانی نه

الی نه

آها مریم جون.

رفتم تو اتاق و گوشیم و برداشتم و شمارشو گرفتم

بعد از چند تا بوق جواب داد.

+الو

-الو بفرمایید

+سلام به مریم جوونه خودم

-سلام دخترم خوبی؟؟

احساس کردم صدایش بغض داره چون میلرزید

+چیزی شده؟؟

با این حرفم بهم صدای گریه بلند شد .

-دختره گلم دیدی چی به روزمون اومد...خواهر گلم پر پر شد ای خدا

جیگرم داره آتیش میگیره ایی وای ممهشیدم خواهر گلم.

+مریم جون چی میگی شما؟؟ مامانی چی شده؟؟

-خواهر گلم..ووای این مریضی چی بود به جونش افتاد..تقاص کدوم

گ*ن*ه* و داره پس میده چرا باید این همه درد بکشه.

+یعنی چی؟؟ چی شده؟؟

-آآه یعنی چی مگه نمیدونی تو؟

+نه چی و؟؟

-راستش مهشید،،

+مهشید چی مریم جون؟؟؟ مامانی من چی؟؟

-راستش مهشید سرطان داره،سرطان خون و

با گفتن این حرف دیگه نفهمیدم چی شد و گوشی از دستم افتاد

چند دقیقه توشوک بودم

وقتی موضوع رو درک کردم

فهمیدم

یعنی مامانی من تنها کسم غمخوارم سرطان داره.

با فهمیدن این موضوع به جیغ از ته دلم زدم و زار زار گریه کردم.

الان فهمیدم چرا دانیال نمی داشت با کسی به غیر از خودش حرف بزنم و

صداش بی حال تر از همیشه می شد.

همینجوری بلند بلند گریه میکردم.

که صدای زنگ در بلند شدن حالا من فقط عمر و کم داشتم اول دلم

نخواست باز کنم ولی بعد پشیمون شدم و رفتم باز کردم

با دیدنی کسی که دیدم کپ کردم یاشار بود.

+درسا... این چه وضعشه؟؟ چی شده؟

با گفتن این حرف بدتر شدم و بلند زدم زیر گریه.

اونم دوتا دستانتش و آورد و سرم و گذاشت رو سینش اشکام بلوزشو خیس کرده بودند.

+درسا درسا جان

سرم و آوردم بالا

+آروم باش دختر خوب..

بازور خودمو نگه داشتم تا دیگه گریه نکنم.

-بیخشید...

+نه بابا این چه حرفیه.

-بیخشید،، بیا تو

+با کمال میل..

از در رفتم کنار و یاشار وارد، شد.

داشتم به، سمت مبل هدایتش میکردم که تلفنم زنگ خورد.

بی حال بودم ولی باید جواب میدادم.

+الو.

-الو سلام درسا خوبی؟؟

صداش بغض داشت..

+سلام دانیال..مرسی.

-چه خبر؟ چی کار میکنی؟؟

خواستم بهش نگم فهمیدم اما طاقت نیاوردم.

+دارم دق میکنم.

بعد از گفتن این حرف بلند زدم زیره گریه.

-ای بابا..درسا جان چیزی نش... .

یعنی درست میشه.

معلوم بود بازور خودش و نگه داشته بود تا گریه نکنه.

+من میام ایران

-چه جوری؟؟

+یعنی چی؟ با هواپیمایی چیزی.

-عمر برات دو سال اقامت دائم گرفته نمیتونی حتی واسه یه روز از ترکیه

خارج شی.

تو دلم به عمر لعنت فرستادم که اینجوری من و تو منگه قرار داده.

-دانیال

با بغض جواب داد

+جانم

-پول در مانش و داری؟

خواست جواب بده که قبلش زود گفتم

-تورو به خاک بابا و مامان قسم راستشو بگو.

یه پووف کشید و

گفت

+ حالا که قسم دادی میگم پژور و فروختم مغازم سود نمیر سونه بدتر ضرر
میده.

دیگه دارم کلافه میشم.

- من برات پول میفرستم.

+ چه جوری؟؟

- بعدا بهت میگم.

+ کار نداری؟؟

با بغض

- نه؛ مراقب خودت باش.

+ تو هم همینطور.

و قطع....

و اشکایی که دوباره سرازیر شدند.

+ بسه دیگه گریه نکن.

تازه متوجه شدم یاشار اینجاست

- بیخشید حواسم نبود اینجایی

+ مشکلی نیست

- الان برات یه چی میارم

+ ولش کن زحمت میشه

- نه بابا

رفتم آشپزخونه و دوتا چایی ریختم و با بیسکویت آوردم براش.

+خیر باشه.

-راستش اون روز تو شرکت یه مشکل پیش اومد مجبور شدم برم و برا اعلام نتایج نمونم.

اوادم بهت تبریک.....

درسا درسا

+بله؟؟ چیزی میگفتی؟؟

-بسه دیگه چه قد گریه میکنی اسرار ندارم میخوای به من بگی ولی اگه دلت دردودل میخوای تا آرام شی من هستم.

+واقعا ممنون اما ببخشید دلم نمیخواد کسی بدونه.

-باشه هر طور راحتی ولی رو منم مثل دانیال حساب کن.

+دانیال؟؟؛؛؛؛ از کجا میدونی داداشم؟؟

-الان جلوم جلوش حرف زدی.

در کل اوامده بودم بهت تبریک بگم

+باشه ممنون، همچنین

-خیلی ممنون نظره لطفته.

چایشو خورد و رفت.

دوباره نشستم رو مبل و گریه کردم یاده حرف دانی افتادم

پول ندارم درمانش کنم.

الهی بمیرم داداشم چه قد حرص میخوره

مامانی چه قد درد میکشه.

وای پدر جون.

با این فکرا یهو یه جیغ بلند کشیدم و بعد نفهمیدم چی شد و چشام بسته شد.

۱۰ دقیقه پیش

(از زبان عمر)

با ماشین از شرکت اومدم بیرون
هنوزم خیلی خوشحال بودم که تونستم مقام اول و مزون ما کسب کنه.
در اصل به درسا مدیونم.
با فکرش یه لبخند رو لبم اومد و فرمون به سمت خونس چرخوندم.
با دیدن یاشار که از خونس در اومد اول تعجب کردم بعد عصبانی شدم.
یاشار بدون اینکه منو ببینه
ماشینش و روشن کرد و رفت.
منم سریع ماشین و پارک کردم و از ماشین در اومدم.

با فکر اینکه الان در سا رو میبینم. عشقمو کسی و که هم کسم شده خودبه
خود اخمام از هم باز شد و یه لبخند رو لبام اومد.
خواستم آیفون و بزمن که صدایه جیغ اومد
احساس کردم صدایه درسا بود
با این فکر ترس و استرس کله وجودم و در برگرفت.
دستم محکم رو زنگ فشار دادم اما خبری نبود محکم رو در زدم اما باز
کسی در و باز نکرد.
گفتم شیشه رو بشکنم اما یاده کلیده زاپاسی که تو داشبورده ماشینه، سریع به
سمته ماشین رفتم و کلید و برداشتم.
اول دو دل بودم میترسیدم صدای درسا نباشه و بدون اجازه وارد خونش، بشم.
اما من هیچوقت صدای عشقمو اشتباه نمیگرم.
کلید و سریع داخل قفل کردم و در باز شد.
با دیدن درسا که وسطه میله و میز افتاده بود دلم هری ریخت.
بادو به سمتش رفتم
+درسا درسا جان درسای من چشاتو باز کن تورو خدا
و سیلی های آروم میزدم به صورتش.
اما دریغ از یه تکون
دستام و زیر زانوهایم انداختم و یکیم پشت، کتفش و بلندش کردم و به
سمت ماشین بردمش در و با پام بستم.
دیدم لباس درسا یه کم زیادی بازه رفتم سریع یه مانتو برداشتم و اومدم براش
پوشندمو و به راه افتادم تا جایی که سرعت میتونستم روندم.

رسیدیم اورژانس و زود پرستار و خبر کردم
اونام درس گذاشتن رو تخت و بردنش داخل
خیلی نگران بودم
بعد از معاینه دکتر اجازه دادن که برم داخل.
منم یه تشکری کردم و رفتم تو اتاقش.
به سختی چشممو باز کردم
اول تار بود ولی بعد همه چی واضح شد
+خوبی؟؟
عمر و جلوم دیدم
+درسای جان و.. خوبی؟؟
فقط سرم و تکون دادم
فکر کردم که چی شد من غش کردم با یاد آوری اتفاقی که افتاده خود به
خود اشکام در اومدن
که دست گرم عمر و رو گونه هام حس کردم.
که سعی در پاک کردن اشکام داشت
+حیفه این چشمایه خوشگل نیست که الکی خیس بشن.
اما اشکام امون نمیدادن و همینجوری از چشم می ریختند.
+درسای جان فدات شم گریه نکن دیگه.
اشکامو پاک کرد و دستم و تو دستاش گرفت.

+نمیگی چرا گریه میکنی؟

فقط سکوت

+باشه هر طور راحتی گلم....

بعدم رو دستام رو ب*و*سید و رفت...

بعد از چند ساعت مرخصم کردن با عمر اومدیم خونه معلوم بود که خیلی

نگران بوده و هست کلی سفارش کرد نمیخواست بره اما کاری براش پیش

اومد و رفت

نمیتونستم با دانی صحبت کنم

به فکر این بودم که پول و چه جوری براش جور کنم.

به خاطره اینکه نتونستم حرف بزنم

نتمو روشن کردم و رفتم تو تلگرام

خواستم برم تو پی وی دانی ولی اسم سیاوش که رو صفحه بود پشیمونم کرد

سیاوش

+سلام

فک کردی

۲روز گذشت

۵۰۰میلیون

چی شد؟؟؟

خواستم بنویسم نه و دیگه مزاحم نشو که با یاده خرج در مان مامانی
پشیمون شدم یه کم عذاب وجدان داشتم . اما به خاطره مامانی نوشتم
-باشه

قبول میکنم

فقط پول قبل دریافت میکنم

(بعد از ۱۰ دقیقه سیاوش)

+هع میدونستم

اوکی با یه استیکر پوز خند تمسخر آمیز.

خواستم ج شو بدم که دیدم حوصله این و ندارم.

بعدم دادم

-فردا ساعت ۱۰ صبح تو همون کافی شاپ

+اوکی،، بای.

دیگه چیزی ندادم حتی حاله رفتن به پی وی دانیم نداشتم نت و خاموش

کردم و گوشی و پرت کردم رو مبل.

واقعا من میخوام چی کار کنم

با احساساته عمر بازی کنم.

مجبور بودم به خاطره نجات مامانی.

واقعا باید عاشقش میکردم و بعد رهاس میکردم و بزرگ ترین ضربه دنیا رو

بهش میزدم

عذاب وجدان ولم نمیکرد

اما به خاطره مامانی مجبور بودم
رفتم رو تخت و دوباره به یاده اتفاق و خبر امروز گریه کردم و بعد نفهمیدم
کی خوابم برد.

فردا صبح بیدار، شدم ساعت ۹ بود.
زود یه چی خوردم و حاضر شدم و یه تاکسی گرفتم و رفتم تا کافی شاپ.
تو این چند روزی که اینجا بودم یه جوریا دست و پا شکسته میتونستم ترکی
حرف بزنم اما نه زیاد.

رسیدم و پول تاکسی رو حساب کردم و رفتم داخل.

سیاوش رو یه همون میز قبلیه دیدم

+سلام

-سلام بشین.

نشستم

-چیزی میخوری؟؟

+نه

کارو بگو

-فقط به مدت چند ماه. همین

+پول

-شماره حسابتو برام، اس کن

فردا صبح میریزم و تو کارتو از فردا صبح شروع میکنی باشه؟؟؟

+باشه

بعد از یه خدافظی از اونجا زدم، بیرون.

حال خونه رفتن نداشتم واسه همین راه

خونه، طوبی رو در پیش گرفتم.

بعد از ۲۰ دقیقه رسیدم

زنگ و زدم پدرام در و وا، کرد.

راستی یادم، رفت بهتون، بگم

پدرام و طوبی با هم پسر خاله دختر خاله، بودند

واسه، همین خانواده، هاشون پایه بودن. و مشکلی

نداشتن پیش هم باشن.

+سلام درسا خانم کم پیدایی؟

از این ورا؟

-سلام طوبی هست؟؟

+اره بیا بالا.

-از کنار در رفت کنار و من وارد، شدم و رویکی از

مبل ها منتظرش شدم.

بعد از ۱۰ دقیقه خانم، اومد

پدرام از خونه، رفت بیرون تا، من، معذب، نباشم

جریان و برایش تعریف نکردم و الکی خودم و

خوشحال نشون دادم.

ولی از توی دلم خبر نداشت .

یه کم باهم خندیدیمو، ار خونشون، زدم بیرون.

از طوبی آدرس خونشون و، گرفتم برا فردا و برای

اولین قدمم.

رفتم آرایشگاه و به آرایشگر گفتم که میخوام موهام

و فر ریز کنه برا چند ماه.

بعد از ۱:۳۰ ساعت کارم، تموم شد.

ووای پدرم در اومد از بس درد کشیدم.

ولی خوب شده بودم

بعدم رفتم یه مرکز، خرید و برا خودم چند دست

لباس خریدم و با کفش رفتم خونه، وقتی اومدم

ساعت ۳:۱۰ ظهر بود یه چی سر سری برا، ناهار

خوردم و بعدم رفتم تلویزیون دیدم.

بد جور حوصلم سر رفت بود.

واسه همین رفتم تو اتاق و چند تا مدل لباس شب و

اسپرت طراحی کردم.

نتم و روشن کردم اوهو آقا عمر آنلاین بود بهش، اس

دادم.

+سلام خوبی؟؟

همون لحظه سنت کرد

-سلام، ممنون، تو خوبی؟؟

+مرسی، چی کار میکنی؟؟

-هیچی بیکار.

+مثل من.

-حوصلت سر رفته؟؟

+خحیلی

-حاضر شو بریم بیرون

+باشه حتما ب*و*س ب*و*س میبینمت

بعد از چند دقیقه او مد و سوار ماشین شدم

میخواستم از همین امشب کارمو شروع کنم

+سلام

-سلام آقا خوبی؟؟

+مرسی تو خوبی؟؟

-فدات عزیزم برو دیگه

از قیافش معلومه خیلی تعجب کرده.

-عمر جان کجایی؟ برو دیگه

+چی؟؟ اها اها باشه

دوباره رفتیم رو همون صندلی نشستیم

این سری دو تا بستنی خرید

+درسا

-جونم

چشاش از تعجب گنده شده بود.

-وا عمر کسخل کردی؟؟

+نه یعنی میخواستم بگم

هنوزم میخوای خونه خودت بمونی؟؟

-نمیدونم والا تا حالا بهش فک نکردم.

انگار یه ذوقی تو صدش، بود.

+یعنی به زندگی پیش هم فکر میکنی؟؟؟

-شاید.

+حتما

-سعی مو میکنم.

+کاره خوبی میکنی.

-پاشو بریم

+نشسته بودیم حالا.

دستا مو دور بازوش حلقه کردم و سرم و به شونش تکیه دادم.

-خوابم میاد.

+جججان؟؟

-خوابم میاد

+تازه سره شبه.

-خو من چی کار کنم

+هیچی پاشو بریم.

-نمیخوام بغلم کن.

+! یعنی چی درسا من جلو عمو ترکان آبرو دارم.

-ایش به درک.

بلند شدم خواستم برم سمت ماشین که میچ دستم و از پشت گرفت

+ای بابا قهر نکن.

دستشو دورم حلقه کرد و با هم سمت ماشین رفتیم.

تو ماشین آهنگ چتر خیس و گذاشته بود.

این آهنگ مورد علاقه دانیال بود.

چه قد دلم براشون تنگ شده بود.

+گریه نکن دیگه.

وا چی میگه این خوبه حالاش.

واسه خودش حرف میزنه.

-چی میگی،؟؟ گریه چیه؟؟

میگما اچانا خود درگیری مزمن نداری؟؟

دستشو آورد بالا و کشید رو گونه هام.

+این..

نوک انگشتش خیس بود.

-الان که فکر میکنم نداری

یه لبخند مصنوعی زد

+ چرا گریه کردی؟؟

- آهنگه مورد علاقه ی دانیاله.

دلم پراشون تنگ شده.

هیچی نگفت و آهنگ و عوض کرد

+ راستی

میخواستم بگم بله که یاده کارم افتادم

- ب..جان

یه لبخند زد وگفت

+ فرداشب مهمونیه تو خونم بیا

- حتما

+ میگم

از طرزه حرف زدنش معلوم بود

که دو دل بگه یا نه .

دستشو گرفتم و فشار دادم

- بگو عزیزم

+ میشه از صبح بیای پیشم.

- ااااوم باشه حتما.

یه لبخند زد و گفت.

+ خیلی ممنون.

- انجام وظیفست.

بقیه راه تو سکوت بود

و بعد از چند دقیقه رسیدیم

جلو خونه.

-خیلی ممنون، شب خوبی بود

یه لبخند همین.

+دلم برات تنگ میشه.

-میخواهی نرم؟؟

با خنده

+شبت بخیر

-خدافظ

از ماشین پیاده شدم

جلو در براش دست تکون دادم.

و رفتم تو.

اوف عجب شبی بود.

بدجور عذاب وژدان داشتم

اما مجبور بودم.

بازم به یاده مامانی و مشکلمش اشکام جاری شدن.

همینجوری گریه میکردم و لباسم و عوض کردم

و رفتم رو تخت و بلافاصله خوابم برد.

فردا صبح پا شدم یه لباس سبز بلند ساده گذاشتم تو کیفم و یه لباس راحتی
و اسپرت زدم و رفتم خونه عمر.
بعد از چند دقیقه به خونش رسیدم.
خونه هامون خیلی به هم نزدیک بود.
اوه عجب خونه ای.
دور تا دورش شیشه بود و اطرافش باغ بود.
و سنگ فرشش به یه در قرمز وصل می شد.
رفتم جلو و زنگ و زدم.
بعد از چند دقیقه در و باز کرد
اول قیافش عادی بود ولی وقتی من و دید یه لبخند گنده زد و گفت
+سلام خیلی خیلی خوش اومدی.
بیا تو
-سلام ممنون.
خونه خیلی قشنگ و بزرگی بود
-خوب چی کار کنیم؟؟
+یعنی چی؟؟
-وا..خو من واسه کمک کارای مهمونی اومدم.
+ولش کن بابا. خدمتکارا، انجام، میدن
-! ایول
+لباس امشب چه رنگیه؟؟
-سبز

+آها

-الان بر میگردم

رفتم تو یکی از اتاق خوابا

از عکس عمر که خیلی شیک رو دیوار اتاق بود.

فهمیدم اتاق خودشه.

لباسامو عوض کردم

و آرایشی و تجدید کردم

رفتم پایین عمر با یه لبخند نگام میکرد

+چه قد خوشگل شدی

-و شما هم خیلی خوشتیپ.

لبخند

چند دقیقه دیگه بچه ها میومدن

رفتم تو آشپزخونه و به خوراکی هایی که برا شب بود نگاه میکردم.

که با صدایی که از حال میومد فهمیدم

بچه ها اومدن.

رفتم و با همه سلام علیک کردم

بعضی ها هم جدید بودند

ولی ایرانی.

طوبی

+خو خو خوب نوبته آهنگ و ر*ق*صه.

اهنگ زد بازی سانسور گذاشت
همه رفتن وسط و باهاس خیلی
باحال ر*ق*ق*صیدند.

منم رفتم با یاشار ر*ق*ق*صیدم
چون میخواستم باهاس بفهمونم
حالم خوبه و مشکلی نیست.

اونم هیچ سوالی نپرسید.

باهام ر*ق*ق*صیدیم خیلی باحال.

آخرای ر*ق*ق*صم یکی از مچه دستم
گرفت و کشیدم کنار و از پله ها بالا رفت.
عمر بود رفت سمت راهرو.

+خسته نباشی خوش گذشت؟

-یعنی چی؟؟

+قشنگ بود ر*ق*ق*صتون.

-آره باحال بود.

+ر*ق*ق*ص یا یاشار؟؟

وقتش بود با داد گفتم

-من با اون ر*ق*ق*صیدم تا بتونم فکر توی لعنتی که شده شب و روزم از سرم
بیرون کنم.

تویی که اومدی تو زندگیم و، عاشقم، کردی.

من به خاطر تو به خاطر عشقی که به تو دارم
دیگه دختر شاد نیستم.

بدجور عذاب وجدان داشتم نباید دروغ
میگفتم اما مجبور بودم.

تو این مدت عمر فقط بهم نگاه میکرد
که، یهو جلو اومد دستمو محکم، کشید و
کشید سمت، دیوار.

صورتامون روبرو هم، بود

اول، بهم نگاه میکردیم

ولی بعد سرم و انداختم پایین.

همین که انداختم محکم بغلم کرد.

+درسا

جواب ندادم

+درسا

-جان

+خخخیلی دوست دارم..شدیدا.

دوست دارم چیه عاشقتم دویونه.

درسای خودمی.

میخواستم داد بزنی بگم دروغ گفتم

اما صحنه، ی مامانی میومد جلو چشمم و

ساکت موندم.

من موندم و یه عذاب وجدان بزرگ

که هیچ وقت تمومی نداره.

بعد از بغله هم در اومدیم.

اون، شب عمر، به هم گفت که باهمیم

کلی خوشحال شدند و تبریک گفتن

به جز غسل.

سیاوشم با یه پوزخند به عمر و

گهگاهی هم به من نگاه میکرد.

بازور تونستم از عمر اجازه

بگیرم برم خونه خودم.

رفتم خونه همین که رسیدم خوابم برد.

صبح که بیدار شدم

یه چی خوردم و

رفتم آرایشگاه ازش خواستم فر موهام و باز کنه.

و فرای بزرگ کنه اونم قبول کرد.

بعد از ۲۰ دقیقه کارم تموم شد و رفتم خونه.

یه لباس خوب پوشیدم با آرایش خیلی ملایم.

تاکسی گرفتم و رفتم توی فروشگاه غذایی.

وسایل مورد نیاز یه ناهار خوشمزه رو گرفتم و

حرکت کردم سمت خونه عمر.

بعد از چند دقیقه رسیدم و زنگ در و زدم.

حالا من هی زنگ بزن مگه این باز میکنه.

کم کم ناامید شدم و خواستم برم

که در باز شد صورت پژمرده عمر او مد جلوم.

+سلام

در حالی که چشاش و می مالید

-سلام بفرمائید.

+وای وای وای اگه میدونستم عشقم این قد خوابالوی قبولش نمیکردم.

با گفتن این حرف چشاش و بازور باز کرد و من و دید.

-!در سا تویی خیلی خوش اومدی عزیزم دلم خیلی برات تنگ شده بود بیا

بیا تو.

همدیگر و بغل کردیم و بعدم رفتم سمتش آشپزخونه.

اونم از پشت همراهم میومد

+خسته نمیشی اینقدر می خوابی؟؟

-خوابوولش

در حین گفتن این حرف بود و نشست رو این.

-به این فکر کن که امروز بهترین روز زندگیه منه.

+چرا؟

-چون اولین کسی که دیدم شما بانوی زیبا رو بودید.

+او هو چه لفظه قلم میاد برامون.

-دیگه دیگه

+ناهار چی میخوری؟

-ولش کن میگم از رستوران بیارن

+نه همیشه خودم میخوام درست کنم.

-سبزی قورمه

+حالا من یه تعارفی زدم چه پرویی

-نه دیگه شما خودت میخوای درست کنی.

بعدم یکی از اون کاهو ها که داشتم میشستم

و برداشت خورد و با خنده از آشپزخونه رفت بیرون.

همه غذاها رو آماده کردم دیدم عمر پیداش نبود این وقت.

رفتم تو پذیرایی اونجا روبروی ستون بود و داشت با تلفن حرف میزد.

رفتم پیشش چند دقیقه موندم دیدم نه آقا قصده قطع کردن تلفن و نداره.

منم حس اذیت کردنم فعال شده بود.

رفتم و هی قلقلکش میدادم یا ب*و*ش میکردم.

خیلی باحال بود.

اخرش با دستم میخواستم گردنشو قلقلک بدم که تویه حرکت ناگهانی تلفن

و قطع کرد و کمرمو، از پشت گرفت

+انجام بده، ولی هر کاری میخوای بکنی منتظر عواقب بعدیش باش.

خندیدمو دستم انداختم دور گردنش و بعد همو بغل کردیم.

اون روز روز خوبی بود درکل.

همه چی عالی بود.

فقط دلم نا آروم بود از اول بازی از یه چیزی بد میترسیدم.

ولی خب مجبور بودم.

شش ماه بعد

.
. .
. .
. .

از چیزی که میترسیدم سرم اومد

عمر بدون اینکه به من چیزی بگه داره برنامه ریزی

برا عروسی میکنه.

منم فقط ساکت موندم ساکت.

میترسیدم از اینکه بعدا عمر بفهمه و من

و رها کنه.

با یاده عروسی یاده خواستگاریش افتادم

رو همون صندلی ازم خواست

و من چند روز بعد شش رفتم پیشش.

و بهش جوابه مثبت دادم.

اون شب بارون خیلی زیادی میبارید .

هیچ وقت فراموش نمیکنم.

تو این شش ماه رابطه من و عمر خیلی

باهم خوب شده .

با پولی که سیاوش بهم داد و من تونستم
بریزم واسه دانیال مامانیم تقریبا خوب شده
بود.

ولی دکتر میگویند بدنش مثل قبل مقاوم نمیشه.
خیلی عمر و اسرار کردم تا صبر کن بریم ایران بعد.
ولی قبول نمی کرد.

خانواده خودش او مرده بودن اینجا.

ولی دانیال اینا نتونستن بیان.

رفتم تو تالار خیلی قشنگ شده بود
از پلی که حالت جالبی داشت گذشتم و بهش تکیه دادم.
چه قد جای قشنگی بود.

از قبل با هم عقد کرده بودیم و الان عروسی
گرفتیم.

محو تماشای اطراف، بودم، که یهو یه نفر از پشت بغلم کرد.
فهمیدم عمر

+دوست دارم.دیگه تا ابد پیشه همیم.

یه، لبخند سرد زدم

-اینجا که همه، چی مرتبه.

پس فردا هم که وقته، آرایشگاه، دارم من میرم خونه.

+باشه عزیزم.

از تالار باغ بیرون، اومدم و پیاده سمت خونۀ خودم حرکت کردم.

همه کارا مو انجام دادم

و یه بار دیگه جلو اینه لباس

عروسی که خودم دوخته بودم

و پوشیدم.

جدی جدی پس فردا با عمر

عروسی میکنم.

ای کاش هیچوقت

پیشنهادۀ سیاوش و

قبول، نمی کردم.

برا شام یه چی خوردم

و چون فردا صبح زود باید، بیدار می شدم

تا کارای عقب مونده رو

انجام میدادم.

رفتم رو تخت نشستم.

نت و روشن کردم که دیدم عمر اس داده.

+چه خبر؟

-سلامتی همه چی امن و امان.

+نمیدونی که چه قد خوشحالم.

-منم.

+دوست دارم.

-تو جذاب منی، دلم میخواد، بخورمت.

با یه لبخند

واسیا بینم من چی گفتم

به صفحه گوشی نگاه کردم.

وای گفتم دلم میخواد بخورمت.

پووف آخه دختره احمق چرا بدون فکر

بر میداری مینویسی.

عمر سنت کرد ولی هیچی نداد

اونم فهمید، سوتی دادم

-شب بخیر.

علامت خنده داد.

+بابا اشکال نداره پیش میاد

ولی چون منم خوابم میاد شب بخیر.

و بعدم رفتم خوابیدم.

فردا صبح صبحونه رفتم پیش عمر

از یه چیزی ترس داشتم نمیدونم چی.

+درسا

+ددرسا

-ها چیه

+چرا پکری تو فکری به سلامتی عروسیمون ها.

-ببین عمر

فقط من و دوست داشته باش.

هیچکس دیگه رو دوس نداشته باش.

دستم و از رو میز برداشت و ب*و*سید

+معلومه که فقط تورو دوست، دارم

تو فقط عشق منی.

بعدم یه ب*و*س دیگه رو دستم زدو یه لبخند زد

و یه چشمک که من عاشقش بودم زد

که باعث شد یه لبخند از ته دلم بزنم.

بعد از اینکه صبحونه رو، خوردیم، رفتیم شرکت.

عمر تو اتاق خودش، یه اتاقچه درست کرده، بود که شیشه ای بود هم من

میتونستم، اون، و ببینم هم اون.

و من شده، بودم منشیش.

و همه کارش.

شب با عمر رفتیم و میز حیاط نشستیم

+چایی میخوری؟؟

-آره

از صندلی پا شدو سرم و ب*و*س کرد و رفت آشپزخونه

حس، اذیت کردنم گل کرده، بود.

یه نگاه کردم که دیدم داره میاد.
گوشیمو در آوردم و گذاشتم کنار گوشم.
-||||| عشقم دل منم برات تنگ شده .
الان نمیشم پیام که.

بین او مد او مد قطع میکنم
گوشیم و گذاشتم رو میز.
+کی بود؟؟

-بله؟؟

سرشو گرفت بالا یه نفس کوتاه کشید و
بعد به من نگاه کرد.

بازور خودمونگه داشته بودم
که نخندم.

+میگم پشته تلفنت کی بود؟؟

-هیچکس

فقط بهم زل زد

تتوونستم خودمونگه دارم زدم زیر خنده

از رو صندلیم پا شدم

+نخند.. واسه، چی میخندی؟

-وقتی غیرتی میشی خیلی،

بامزه میشی.

+سرکارم گذاشتی؟؟

خندیدمو گفتم

-آره

+ها بخند بایدم بخندی

سرکار گذاشتن من خنده دارم، هست.

چایمون و خوردیمو من و رسوند خونه.

فردا عروسیمون، بود.

صبح زود، بیدار شدم رفتم

آرایشگاه.

تو راه به عمر زنگ زدم و یه کم باهم حرف، زدیم.

خیلی ساده آرایشم کرده، بود.

چند ساعت گذشتو. کارم تموم شد

لباسم و کفشمو پوشیدم

نشستم و منتظر عمر شدم.

طوبی + خیلی خوشگل شدی

-همینطور

+فدات

از حسرت بگو

-دارم از استرس میمیرم.

هر دو تا با هم خندیدیم که با بوق ماشین عمر اومدم بیرون

عمر وقتی من و دید، یه لبخند از ته، دلش زد .

سوار ماشین شدیم. و توراہ عمر آہنگ خانوم من از علیرضا روزگار و گذاشته
بود و باہاش ہم خونی، میکرد.
چہ خانومی شدی امشب عزیزم
میخوام دنیا مو زیر پات بریزم
میخوام، یہ زندگی در حد چشمات
واست از دنیا بسازم.

.....

رسیدیم تالار
وای خدایہ این اینجا چی کار میکرد.
باورم نمی شد
ترس و استرس تمام وجودمو از بر گرفت
+سلام تبریک میگم.

عمر

-سلام سیاوش جان خیلی ممنون
خوش اومدی
یہ لبخند
از طرزه حرف، زدنش فهمیدم میخواد
ہمہ چی و بہش بگہ.
از اونجا دور شد
منم دستم و دور، بازوہای عمر حلقہ کردم و
با ہم حرکت کردیم

یه باغ بزرگ بود که اول، باید از اونجا رد میشدیم.

نمیخواستم تصیورم پیش عمر خراب شه.

ولی در کل می شد.

پس بهتره خودم بهش بگم.

+عمر

-جان

+همه ی اینا یه بازی بود

یه کم مکث کرد

ولی بعد، دوباره به راهش ادامه داد.

هیچی نگفت و منم ادامه دادم.

+به پول نیاز داشتم

مادر بزرگم مریض شده بود.

دانیال پول نداشت

مجبور بودم از هر

راهی که شده پول در بیارم.

که همون موقع سیاوش

گفت عاشقت کنم و ولت، کنم

در عوض بهم پول میده.

پولی که باهش تونستم

مادر بزرگم، از مرگ نجات، بدم.

قرار بود که تو عاشق، بشی و شدی

و من ولت، کنم.

ولی نتونستم

عاشقت شدم.

شدی، همه، کسم.

شدی دلیله زندگیم.

داداشت، عرشیا یه روز همه

چیو فهمید.

بهش گفتم

همه چی و که الان به تو گفتم و

اونم فهمید که چه قد عاشقتم قبول کرد. تا چیزی

بهت نگه.

کم مونده، بود برسیم به جایگاه مخصوص

عروس و دوماد که ایستاد

ایستادن اون و ایستادن، قلب من.

بازوهاش و باز کرد و دست من ازش جدا شد.

دست زدن همه قطع شد.

و فقط صدای عمر او مد.

- ما شک داریم تصمیم داریم بیشتر فک کنیم.

بعدم جدا شد از من و به سمت دره خروجی حرکت کردو من ایستادم و بی

صدای اشک ریختم.

مهمونا رفته رفته کم می شدند
فقط غسل مونده بود با عرشیا.
مادر پدر عمرم حتی رفته، بودن.
عرشیا او مد سمتم.

+درسا آجی جونم پاشو لباساتو عوض کن
بازور رفته سمته پروف گریه می کردم
و لباسم و بایه دست لباس اسپرت ساده
عوض کردم موهام و باز گذاشتم
از تالار او مد بیرون

عسل بایه پوزخند بهم نگاه کرد
و خدافضلی کرد و رفت منم نشستم، تو ماشین
عرشیا و، رفت تو، راه همش، گریه می کردم.
ای کاش هیچوقت، باهاش آشنا نمی شدم.
با هر فکر گریم اوج میگرفت

خودم کنترل کردم که، صدای هق هقم در نیاد.
اما بعضی جا نمیتونستم، و، صدام در میومد.
عرشیا خیلی باشعور بود.

که هیچی نگفت و به راهش ادامه، داد.

(از زبان عمر)

باورم نمی شد

درسا همه، کسم
به خاطره پول، بهم محبت میکرد
انگار اون جمله که میگفت عاشقم شد و فلا.
معنیشو نمی فهمیدم
و فقط پول و. می شنیدم.
با آخرین سرعتم موندم رسیدم خونه
لباسم و با یه تیشرت سبز با شلواری آبی
عوض کردم. و رفتم تو حیاط و رو صندلی تو
حیاط نشستم
فکرم آرام نمی شد.
لعنت به تو عمر
که هنوزم عاشقشی لعنت.
از صندلی بلند شدم .
اشکم در اومده بود.
تا حالا حتی، خودمم اشک خودم و ندیده بودم.
لعنت به من که عاشقش شدم.
اشکام همینجوری، سرازیر می شد.
و هر چی رو، میز بود و بهم ریختم.
باورم نمی شد.
باید تاوان کارش و پس بده .
آره باید پس بده.

اشکم، و پس زدم و رفتم داخل
گوشیم و برداشتم و، شمارشو گرفتم.

باید تاوان بدی درسا خانم.

بعد از چند تا بوق برداشت.

(از زبان درسا)

گوشیم داشت زنگ میخورد

عرشیا

+درسا جان جواب بده

سکوت

+عمره بدش میاد کسی جواب تلفناش ونمیده ها.

با گفتن این حرف اشکام پس زدم و گوشی و گرفتم

اونقد هل بودم

که عرشیا خندش گرفت.

+الو

-سلام

+سلام خوبی کجایی

-خونه

پا شو بیا خونه

+باشه حتما همین الان میام

-زود

+مییینمت

طبق عادت همیشگی مون بهش گفتم

+دوست دارم تا ابد

منتظر بودم طبق همیشه بگه من بیشتر.

اما

-خدافظ.

اشکام دوباره سرازیر شد

دوباره.

قلبم شکست همیشه بهم میگفت اما...

قطع کردم. و به عرشیا گفتم بره سمته خونه عمر.

.

.

.

.

.

(از زبان عمر)

تلفن و قطع کردم.

از صداس معلوم بود گریه کرد

و هنوزم بغض داره. قلبم درد گرفت.

درسا درسای من داشت گریه میکرد

آخر حرف که مثل همیشه گفتم.

دوست دارم تا ابد
یه لبخنکه زدم عمیق.
مطمئن بودم دلش پاک و راست می‌گه
ولی چون من یه هدف داشتم
نگفتم در جوابش هیچی نگفتم
وقتی هیچی نگفت از صدای
نفساش پشت گوشی که خیلی
آروم به گوش می رسید. فهمیدم
داره گریه میکنه.
میترسیدم نتونم تحمل کنم و
همه چی و خراب کنم
زود، قطع کردم.
دوباره اشک جلو دیدم و تار کرد
ولی نداشتم سرا زیر بشه.
زنگ در اومد
فهمیدم اومده در و باز کردم و، بدون
اینکه نگاش کنم رفتم داخل.
+چه خونه قشنگی
عسل اینجا چی کار میکرد
خواستم با تندى جوابش و بدم

و بگم از اینجا بره.

که با یاد آوری اینکه الان درسا میاد و

با دیدن عسل ناراحت میشه پشیمون شدم.

با کارای درسا دلم از سنگ شده بود.

-خیلی ممنون خوش اومدی بشین رو، مبل تا یه چی بیارم و بخوریم.

+اوکی

در ورودی و باز گذاشتم

تا درسا خودش بیاد

عسل رفت تا رو مبل بشینه

که مانع شدم و

اون و به سمت

مبلی که همیشه مخصوص من و

درسا برد کشوندم.

نشست و منم روبروش.

چایی هر کدوم مون تو دستمون بود

با سردی جواب سوالاتش میدادم

تا اینکه صدای بسته شدن در اومد

فهمیدم درسا اومده.

+عسل بخند

-چی میگی؟

اخم کردم و گفتم بخند

لبخند گنده زد و
منم الکی شروع کردم براش از خاطراته
بچگی هام گفتم
اونم میخندید منم صورتمو یه جور تنظیم
کردم که درسا خندم و ببین
با صدای تق تقه کفشش فهمیدم
پشت به ما وایساده.
بدتر بلند خندیدم.
(از زبان درسا)
در باز بود و منم وارد شدم
یه کم رفتم
که یهو صدای خنده، یه دختر
بلند شد.
حالم بد شد.
من منتظره استقبال
گرمه همیشگیه
عمر بودم ولی....
یه لحظه احساس کردم
اشتباه اومدم
اینجا خونه ی عشقم نیست

رفتم جلو با دیدن
عسل و عمر پیش هم بودن و
داشتن میخندیدن...
دنیا رو سرم چرخید...
بازم شک داشتم اون عمر من نیست..
اما با صدای بلند شدن خندش
هر چی شک بود بر طرف شد
به این یه مورد نمیتونستم شک کنم
به این صدایی که برام زیباترین
آهنگ دنیا بود..
نمیتونستم شک کنم...
آروم وسست قدمامو برداشتم
بغضم گرفت بود
نمیدونستم چی کار کنم
چی بگم اونجا بمونم یا نه
که با صدای عمر همه چی و فهمیدم..
+درسا اونجا واینستا بیا اینارو ببر
آشپزخونه من با عسل کار دارم.
و به استکانای توی دستش اشاره کرد..
بدون حرفی جلو رفتم و استکانا
از تو دستش گرفتم .

+واسه شامم یه چیزه خوب درست کن

چند ثانیه سکوت

میتونی بری..

عسل با یه پوزخند بدی بهم. نگاه میکرد

عمر بهم یه چشم غره رفت و با یه لبخند

به عسل نگاه کرد.

صدای شکستن غرورم قلبم و یه بار دیگه

از ته دلم شنیدم.

احساس میکردم دارم

خفه میشم و هوای اونجا برام سمه.

از پذیرایی کوچیکش که فقط بخشی

از پذیرایش بود بیرون اومدم و به

سمته آشپزخونه حرکت کردم.

داشتم میرفتم که با یاد آوری اتفاقات

چند دقیقه پیش نمیدونم چی شد

و همه چی دوره سرم گیج رفت داشتم

میوفتادم که بازوهای یه نفر از پشت

مانع شد.

این آغوش عشقم نبود

من آغوشش و خوب میشناسم

+درسا درسا جان خواهری چی شده؟؟

عرشیا بود

فقط تونستم بگم

-عرشیا از اینجا بریم

+ولی عمر

دیگه تونستم کنترل کنم اشکام همینجوری

سرازیر شدو با صدای بلند

درحالی که به سینش مشت میکوبیدم

فریاد زدم

-عمر دیگه، من و نمیخواود

عشقم دیگه من و نمیخواود

حالم از خودم بهم، میخوره که باعث

این اتفاق شدم.

لعنت به من که عاشق کسی

شدم

که دیگه فقط من و در حد

خدمتکار میبینم.

کسی که بهم میگفت با دنیا عوض نمیکنم

من و به عسل فروخت

جلوروی دختره من و در حد یه خدمتکار خورد کرد

بازم میخوای اینجا بمونم ههههان؟

جمله آخری چنان با داد گفتم که احساس کردم گلوم
داره از سوزش پارت میشه
از بس به سینش مشت کوبیدم که کم کم بی. حال شدم و
فقط معلق موندم رو هوا رو حس کردم
و دیگه هیچ.
(از زبان عمر)
درسا رفت
عسل داشت میخندید
صدای خندش رو مخم بود
+ساکت شو.
دیگه هیچ، صدایی ازش. نیومد تو سکوت
بود
فقط واسه حرص دادن درسا
ازش استفاده میکردم.
بعد از چند دقیقه صدای داد بلند درسا، اومد
از جام پاشدم برم پیشش
که با دیدن عرشیا پشیمون شدم.
همینجوری به سینه عرشیا مشت میزد
حرفایی و میزد که نفسم، با گفتنش
میگرفت.

راست میگفت
هر چی و که میگفت .
من خوردش کردم
داشتم بهش نگاه میکردم
اشکاش بی امون صورتش و
خیس می کرد.
که یهو از حال رفت.
خواستم برم جلو که عرشیا
گرفتش و بلندش کرد
و به سمت بیرون حرکت کرد.
جدی. جدی. من چی کار کردم؟
غروره بهترین کسم و خورد کردم.
عشقم و از خودم روندم.
دلَم پر بود عصبانی بودم
از خودم از درسا از همه
از آدم و عالم طلب کار بودم.
با این که عرشیا ، درسا رو
مثل عامره میدونست.
ولی. بازم از دستش عصبانی و حرصی شدم
+عمر
-عسل گمشو بیرون

+ولی عمر

با داد گفتم

-گفتم گمممشو بیرون.

بدون هیچ حرفی رو پوشش و برداشت و

رفت.

اول دو دل بودم برم بیمارستان یا نه...

اما با یاد آوری درسا سریع سوئیچ و

برداشتم چون میدونستم

به خاطره اینکه عرشیا نگرانه

اون و به سمته اولین بیمارستان و نزدیکترین

میبره..

پس دیگه نیازی نبود

بهش زنگ بزنم

و خودم تا اونجا روندم..

بعد از چند دقیقه رسیدم

و به سمته پذیرش حرکت کردم

(با زبون ترکی)

+سلام خانوم خسته نباشید

-سلام بفرمایید

+اینجا یه خانم به اسمه درسا مهتشم آوردین؟؟

-از حال رفته بودن؟؟؟

+بله بله

-هستش ولی اسمش اون نیست

+یعنی چی؟

-یه لحظه

.

.

.

.

اسمشون تو دفتر به نام درسا نیازی ثبت شده.

با این فکر که درسا زن قانونیه من هم خوشحال

بودم هم دلگیر..

+بله همونه خانم

-بخش... اتاق.....

+باشه ممنون

حرکت کردم به سمت شماره اتاقش.

عرشیا رو جلوی در اتاق دیدم

که کلافه پاهاشو تکون میداد.

+سلام

-واسه چی اومدی؟؟؟

+ووا یعنی چی داداش

زنم این... ..

نذاشت حرفم تموم بشه که با تو دهنی که زد

ساکت شدم..

عرشیا برادر بزرگم بعد از مدت ها رو من

رو منی که تا حالا حتی یه چیزه، بد مثل فحشم

نگفته بود زد تو دهنم... ..

-هع.. حیف حیفه درسا که زنه تو شده

حیف درسا که عاشقه تویه بدبخته بی چشم و رو شده..

تو چی فکر کردی؟؟

چون زننه میتونی هر رفتاری باهاش بکنی..

مثلا به جا احترامی که براش بذاری..

جلو غریبه ها غرورش خورد کنی..

از خانومت.. سرور خونت..

جلو دیگران خدمتکار فرضش کنی..

دلیل نمیشه که چون خانوادش ایرانه

فکر کنی بی کس و کاره..

هر غلطی که دلت خواست باهاش بکنی..

من دیگه تورو، نمیشناسم عامر..

این بود عشقی که ازش دم میزدی..

این بود پشت تلفن میخندیدیو می گفتی

عاشق شدی دوسش داری..

یادته که همون تلفنای شبانه که بهم میزدی..

اونارو میگم..

واقعا حیفه درسا که عاشق تو یه..... اوف

+خجالت نکش داداش بگو منه اشغال منه فلا..

اصلا درسا بهترین آدم جهان من بدترین آدم..

میگم داداش یه وقت فکر نکنی منم غرور دارمما.

منم دل دارم... نه بابا.. درسا اون حرفا رو که، زد

همون همون حرفا که پول و فلا..

دل، شکستا.. غرورم شکست.. فکر نکنیا..

واقعا حیف .. حیف درسا که وارد زندگی من شد...

دیگه بغضم گرفت و نتونستم ادامه، بدم.

عرشیا فقط، ساکت بود و به چشم زل زده بود.

که با صدایه پرستار، به خودمون اومدیم.

(از زبان درسا)

با سوزش بدی توی گلوم

چشمام و باز کردم....

اول یه کم برام تار بود..

ولی بعد رفته رفته

همه چی واضح شد..

کم کم اتفاقات داشت

یادم میومد.
رفتاره عمر...
خنده های غسل..
عرشیا و من..
اشک بازم جلو دیدم و تار کرد
میخواستم یکی و، صدا بز نم
هر کاری کردم نتونستم..
انگار لال، شده بودم کاملاً...
اشکام آرام آرام رو گونه هام میریختن..
میخواستم پاشم که با صدای داده عرشیا پشیمون، شدم.....
انگار داشت با کسی دعوا می کرد..
بعد از شنیدن حرفاش
فهمیدم با عمر داره دعوا میکنه..
حرف هایی و میزد که واقعا
حرف دل من بود
به جز (حیف درسا که زنه تو شده)
چرا حیف..
زن اون شدن بهترین اتفاق زندگیم بود.
بعد از یه مکث عمر حرف زد
حرف هاش قلبم و به درد میاورد..

با خودم گفتم
اگه الان عمر داره با من مثل خدمتکارا
رفتار میکنه حقمه...
دیگه طاقت شنیدن حرفاشون و نداشتم..
اتاقه من یه جوری بود که یه دره خروجی اضطراری داشت...
لباسام همونا بودند..
سوزن سرم، و برداشتم یه سوزشه، بدی تو، دستم،
ایجاد شد..
بازور از رو تخت بلند شدم..
سرم گیج میرفت..
اما همین طوری تلو تلو، رفتم و
از اتاق خارج، شدم.
سریع از بیمارستان خارج، شدم
حرکت کردم سمته خونه...
اما، پشیمون، شدم و سمته
پل استانبول، حرکت کردم.....
بعد از چند دقیقه رسیدم و
رو همون صندلی نشستم..
یاد آوری همون رفتارا همون حرف ها
حرکات..
دوباره اشک

اه خسته شدم خسته..نشسته، بودم گریه میکردم که صدایی که او مد باعث

شد تموم کنم

+درسا دخترم گریه نکن بابا جان..

-سلام عمو خوب هستید؟؟

+شکر میتونم بپرسم چرا گریه میکنی؟؟

با گفتن این حرف به دلیلش فکر کردم

و دوباره اشکام سرازیر شد

+یه وقت فکر نکنی دلیم فضولیه

واسه این میگم که آرام بشی و

کمتر چشمایه خوشگلت و تر کنی..

-سرده..

+پاشو پاشو بریم توقایق..

رفتم و همه چی و تعریف کردم براش..

چون هم ترکیم خوب نبود

بعضی اوقات عمو ترکان واسه

طرزه حرف زدنم خندش میگرفت.

آخرش بازم گریم اوج گرفت

که عمو ترکان گفت برم بغلش

منم اشکامو پاک کردم و خیلی آرام

رفتم بغلش.

.
. .
. .
. .

(از زبان عمر)

پرستار با داد+بیماره، شماره،..... نیست.

عرشیا-خانم یعنی چی که نیست؟؟

همین الان تو اتاقشون بودن.

+انگاری فرار کردند

بیند آقای محترم اصلا حالش خوب نبود

با اینکه دو بار بهش سرم زده بودیم اما

بازم افت فشار داشتند

جایشون زخمی بود؟؟

-نمیدونم چطور؟؟

+آخه رو ملافه لکه های کوچیک خون بود.

بدون توجه به اون دونفر

از بیمارستان خارج شدم.

سوار ماشین شدم.

و به سمته خونه درسا

روندم..

یاده حرف درسا افتادم

(من همیشه اگه بخوام آروم شم میرم سره جایگاه همیشگیمون.)

فرمون و به سمت پل استانبول چرخوندم.

رسیدم ماشین و پارک کردم و به سمت، صندلی رفتم.

رفتم کسی اونجا نبود.

رفتم از عمو ترکان پیرسم

که اومده اینجا، یا نه.

که اونم نبود

رفتم سمت کشتیش.

که دیدم عمو درسا رو، بغل کرده.

میدونستم که عمو درسا رو مثل

دخترش میدونه.

ولی، بازم عصبانی شدم

اول نگاهشون کردم.

ولی واسه این که

بیشتر عصابم خورد نشه

دستامو چند بار رو صورتم

کشیدم و پوف کردم.

از بغله عمو اومد.

یه لبخند زد

که کله غماش و تو اون لبخند ریخته بود.

وقتی مطمئن شدم حالش خوبه و جاش امنه.
از اونجا دور شدم.
سوار ماشین شدم و به سمت خونۀ حرکت کردم.
تورا همراهش فکر میکردم..
جدی واقعا قصدم، چیه
چرا، یهو این، قد سنگ دل، شدم یهو..
چی شد یهو همه چی خوب بود..
ای کاش اینطوری نبود..
اگه، نبود الان من و، درسا کنار هم
یه زندگی خیلی قشنگی داشتیم.
با این فکر، یه لبخند تلخ، زدم
ماشین و تو پارکینگ گذاشتم و
پیاده، شدم و به سمت خونۀ حرکت، کردم.
چه قد تو این خونۀ خاطره دارم با درسا.
با یاد آوریش قلبم دوباره درد گرفت از همه چی.
خسته، شدم، دیگه.
خسته..
رفتم تو خونۀ و لباسامو عوض کردم و
خوابیدم.
(از زبان درسا)
دیگه واقعا، کم آورده بودم.

من ک تموم روز و شبمو کناره،
عمر بودم.
حالا تو خونه تک و تنها نشسته، بودم .
دیروز، با دانی حرف زدم همونه.
اون که اصلا، زنگ، نمیزنه.
نه اینکه من زنگ، بزnm بهش.
همون بهتر که تو این شرایط باهاش
حرف نزنم.
دوباره پاهام و تو شکمم جمع کردم
و به خودم و عمر فکر کردم.
به خاطر اتمون.
اولین چیزی که، به ذهنم اومد
اولین ملاقاتم با عرشیا بود.
که من و عمر و عرشیا
تو یه کافی شاپ
قرار گذاشته بودیم.
چه قد اون روز از دسته کاراش
حرص، خوردم.
دوباره اشکام راشون باز کردن.
یه چی پوشیدمو از خونه زدم

بیرون.

یه کم پیاده روی کردم

حتی واسه یه لحظه هم

عمر، از فکرم بیرون

نمیرفت.

اوادم خونه و مستقیم رفتم

خوابیدم.

....صبح....

خوب لباسم خوبه همه چی عالی.

صبحونه هم، که خوردم بریم که رفتیم.

رفتم شرکت..

از روبرو شدن با عمر هم استرس داشتم

هم میترسیدم.

رفتم نشستم سره جایگاه همیشگیم

که تو اتاق عمر، بود.

چند دقیقه موندم و در باز شد.

اه عمر اوامد

ایستادم و رفتم جلو در.

اما..

عرشیا وارد شد

+سلام

-سلام، عمر، کو؟؟؟

+ممنون ممن خوبم.

-میگم عمر کو؟؟؟

+هیچی، بابا

رفت تو اتاق من

جاها مون و عوض کردیم.

دیگه حتی عمر راضی نبود یه

لحظه هم من و ببینه.

دوباره، بعض کردم

اما این سری دیگه

نذاشتم اشکام بریزه.

و آرام رفتم و سره جام نشستم.

بعد از چند دقیقه دیدم

نمیشه رفتم، تو اتاق عمر و

بدون در وارد شدم.

با دیدن من اخم کرد

+چرا اتاقتو عوض کردی؟

-شرکته خودمه مدیرم

دلم هرکاری که خواست و میکنه

حالا بفرما بیرون.

-دیگه، نمیشناسمت.

+به سلامتی

-من عاشق این عمر نیستم

پس دیگه شما برام ارزش ندارید

من عاشق یه عمر دیگ بودم نه این.

+به من چه برو بیرون

در ضمن بدون در زدن

و هماهنگی از قبل وارد اتاق

نشو.

تاکید میکنم

وارد اتاق ن م ی ش ی.

-نظرت چیه اخراجم کنی راحت شی؟

+در اون فکرم هستم

قلبم یه باره دیگه، شکست

از حرفش.

این کسی که جلوم ایستاده

یه مرده، غریبه ست فقط.

+راستی بعد از ظهر کارت دارم

بیا خونه خودم.

فقط بهش زل زده بودم.

چشم تو چشم

که اون به سمته جلو اومد

و از کنارم رد، شد

در و باز کرد و گفت

+به سلامت

خیلی آروم رفتم.

(از زبان عمر)

بدون هیچ حرفی بیرون رفت

منم بعد از رفتنش درو. بستم و اومدم سمته

شیشه بیرون نگاه کردم

تا فکرة درسا از سرم بیفته اما، نشد..

من فقط داشتم امتحانش میکردم

که بگم جدا بشیم چه واکنشی نشون میده..

اگه هنوز عاشقم باشه..

همه چی و فراموش میکنم

و به زندگی ادامه میدم.

گوشیم زنگ خورد

+بله

-سلام آقای عمر نیازی

+بله بفرمایید

-از وزارت....مزاحم میشم

اقامت شما و خانوم به نام

درسا مهتشم داره تموم میشه

لطفاً..

+بله بله متوجه شدم ممنون خداافظ.

حوصله حرفاشو نداشتم.

حالا تو این وضعیت این و کجای

دلم بذارم..

|||||اووووف.

رفتم نشستم سرجام و

به ادامه ی کارام رسیدگی کردم.

بعضی از این مدلا رو بردم باید میبردم

به عرشیا نشون میدادم

یکی از هندفریمو تو گوشم گذاشتم

که دیگه گوشیم و نرم و

اگه کسی زنگ زد از

همون طریق جواب بدم

رفتم در باز بود

بدون در وارد شدم..

با صحنه ای که دیدم

ناراحت شدم
تو اتاق درسا
عرشیا درسا رو بغل کرده بود..
میدونستم حسشون خواهر برادرانست ...
اما بازم...
لب تر کردم که حرف بزنم
اما نتونستم
ولی بعد از چند دقیقه صدامو صاف کردم
که هر دو تاشون برگشتن..
+ داداش تویی بیا بیا که خوش اومدی
از چهره ی درسا معلوم بود که خجالت کشید
رفت سر جاش نشست منم
رفتم رویکی از صندلی ها نشستم..
-میگم عرشیا این دستبندا دسته تو!
+آره تو همین کشا هستش.
-برنامه ریزی کردم دیدم با این
تیپه بیشتر میخوره...
+آه راست میگیا
وایسا یه دونه بیارم
رفت و یکی از کشا در آورد

و انداخت تو دستش.

- چگونه؟؟

+ عالی مدلش خیلی خوبه

- سیاوش طرحشو کشیده

با یاد آوری سیاوش اخمام

رفت تو هم

+ الان که فکر میکنم اصلا خوب نیست

- وا خود درگیری مزمن داری تو

وایسا بینم درسا چی میگه

+ نمیخواد درسا نظر بده میگم خوب نیست یعنی نیست..

- برو بابا

درسا

فقط به مجسمه دکوری رویه میز خیره شدم

زیر چشمی حواسم به درسا بود

که سرش و از رو میز برداشت

عرشیا با لبخند به دستبند تو دستش اشاره کرد و

با انگشتش علامته لایک و نشون داد..

درسا هم یه لبخند زد و لایک و نشون داد..

بعد از چند ثانیه

درسا

* خیلی به دستت میاد

+عرشیا فدات

لبخند درسا

نتونستم اونجا رو تحمل کنم و از اونجا

بیرون زدم.

دیگه حتی به برادر خودمم حسودی میکردم..هع

دیگه بعد از اون عرشیا و درسا رو ندیدم..

تا اینکه بعد از ظهر شد وهمه رفتن خونه

هاشون.

استرس داشتم..

میترسیدم درسا قبول کنه

و من به بدترین و ترسناک ترین

شرط زندگیم ببازم اما مجبور بودم.

موقع رفتن درسا رو تو آسانسور دیدم

بدون هیچ حرفی فقط نگاه کرد

نگاهش بغض و کینه همه چی بود

(از زبان درسا)

قشنگ ترین تیپه اسپرتم و زدم.

و یه تاکسی گرفتم.

بعد از چند دقیقه

یه بهترین مکان

زندگیم رسیدم.

خونه عمر قشنگترین

خونه ای بود که دیده بودم.

جلورفتم خیلی آروم

به خودم قول داده بودم که

دیگه نه اشکی بیاد

نه غرورم بشکنه.

حتی اگه دل سنگم بشم

نمیدارم دیگه خورد بشم.

آروم جلورفتم

وزنگ در وزدم ..

بعد از چند دقیقه اومد

در و باز کرد

یه لبخند تلخ زد

+سلام

-بیا تو

دیگه میخواستم باهاش خوب باشم

تا دلش دوباره به رحم بیاد.

-جواب سلام واجبه ها

هیچی نگفت هیچیچی

-هوووی اقا با توام

با اخمی که کرد ساکت شدم.

ناراحت شدم

دیگه واقعا این و نمیشناسم.

نشست رو مبل.

و با حلقه اش بازی میکرد

از فکری که او مد توی سرم به شدت هراس داشتم.

نشستم رو بروش

.

.

بعد از چند دقیقه

.

.

حلقه رو از تو دستش در آورد

و با دو انگشت باهاش بازی

کرد.

+بیا از هم جدا بمونیم

،

این به صلاح هر دو مونه.

باورم نمی شد

بدترین شوک دنیا
به هم وارد شد.
انتظار هر چی و داشتم
جز این بغضم و بازور قورت
دادم.
ای کاش..ای کاش
به خودم قول نمیدادم که..
دیگه غرورم و خورد نکنم.
مجبور بودم
من به خودم قول داده بودم.
چشامو بستم و با صدای لرزون
-باشه جدا بمونیم.
و پا شدم و حلقم و گذاشتم کناره حلقش رو میز.
بغض داشت خفم میکرد
پشت به عمر آروم اشکام راهشون و پیدا کردن.
اب دهنم و قورت دادم تا صدام بلند نشه.
آروم به سمته دره خروجی حرکت کردم
عمر اوامد پیشم.
(از زبان عمر)
قبول کرد ...
برنامه ریزی من این نبود..

امکان نداره

این فقط یه امتحان بود..

یه امتحان..

اما گفت جدا بمونیم..

ای کاش این حرف و نمیزدم

میخواستم داد بزنی و بگم

غلط کردم.

اما..

اما....نعلت..نعلت به این غرور.

شکستن واقعی و حس کردم

به خودم اوادم دیدم

درسا پیش دره خروجی و میخواد بیرون بره.

اگه حداقل نمیتونم بگم برگرد

دمه آخری واسه یه ذره هم میتونم

این غرور لعنتی و کنار بذارم

رفتم پیشش برگشت نگاهم کرد

چشمای خوشگلش بارونی بود..

بغلش کردم یه حسی میگفت

آخریه.. با تموم وجودم بوش و

استشمام کردم.

از لرزش سینم فهمیدم گریه میکنه
سرشو بالا آوردم
یه لبخند زدم
و اشکاشو پاک کردم
از هم جدا شدیم اون بدون هیچ
حرفی رفت..
در و بستم و پشت در زار زار گریه کردم...
ای کاش اون حرف و نمیزدم...
ای کاش..
بلند گریه میکردم
و هر چی جلوم میومد میشکوندم.
دیگه تموم شد..
عمره سابق مرد..
شکست برا همیشه...
تموم شد.
تموم...
(از زبان درسا)
نزدیک به غروب بود
گریه هام پشت هم
گونم و خیس می کردند..
واسه همیشه رابطه من و عمر تموم شد..

یاده خاطراتمون میوفتادم و صدای گریم بلند میشد.

.
. .
.

فردا صبح از شرکت انصراف دادم و

عمر بدون هیچ حرفی قبول کرد..

موقع رفتن از شرکت رفتم پیش عمر

بدون هیچ حرفی

رفتم پیشش

فقط یه جمله.

دوست داشتم..

و یه ب*و*س از سرش

اما عمر فقط یه اخم..

نه بیشتر نه کمتر

یه امید به عرشیا داشتم

که با حرف زدنش..

بتونه رابطمون و نگه داره..

اما فقط ساکت موند..

رفتم خونه نتمو روشن کردم

که دیدم از عمر یه پیام اومده

سریع باز کردم..

یه موزیک

زیرشم نوشته بود...

(حرف دلم به تو.....

گر چه رو در رو نمیتونم

بگم اما این آهنگ همه ی

حرفامو به تو میگه...

امیدوارم هر جا که

هستی شاد باشی..)

آهنگ و باز کردم..

حالم، دیگه بد شده بود...

آهنگش خیلی قشنگ بود

یه روزی میاد از احسان خواجه امیری

گوش میدادم و پیامش و میخوندم..

لعنتی هنوز نفهمیده من فقط با وجوده

اون شادم.....

اشکام و پاک کردم و رفتم حموم..

در اوادم حالم یه ذره بد بود

و سر درد داشتم..

دیگه این رفتار و گریه ها برام طبیعی شده

بود.

زنگ زدم به الهام..
همیشه آروم میکرد..
اما این سری اصلا نتونست
و آخرش خودش اعتراف کرد..
کسی که میتونه من و آروم
کنه واسه همیشه ترکم کرد....
دیگه از بس گریه کردم
اشکام خشک شده بود.....
خدا خودش به خیر کنه آخره این
اتفاق و.....
(از زبان عمر)
+تموم شد
همه چی
دیگه واسه همیشه داره میره
چرا عاشقش شدم
اصلا چرا ما مثل بقیه بهم نرسیدیم
من من دوستش داشتم..
چی می شد..
همچین اتفاقی نمی افتاد
اگه نبود ما مثل بچه آدم

داشتیم زندگیمون میکردیم

من من

با اوج گرفتن گریم نتونستم

ادامه حرفم و بزدم...

مادرم بغلم کرد

-پسرم عمرم

سرم و بلند کردم

-تو پسر قویه منی

نبینمت اینجوری

+دیگه نیستم مامان

دیگه هیچی نیستم.

من بدون درسا هیچی نیستم.

-آگه واقعا عاشقش بودی

سره اون برو و فلا غرور تو

انتخاب نمیکردی

الان که فک میکنم. جدی میگفت

-این دوری بهترین چیزی بود

که الان شما میخواستید

بعد از یه مدت، طولانی

برو، سراغش....

بهش بگو عاشقشی

البته با فراموش کردن همه ی اتفاقات بده
گذشته..

از نو شروع کنید

+خو خوب

-حرفتو، بزن عزیزم راحت باش

بغض داشتم

اما گفتم

+اگه ازدواج کرد چی؟؟

با گفتن این حرف بازم

اشکام باریدن

مادرمه لبخند زد و

و در حالی که سرم و نوازش میکرد

گفت

-مگه نمیگی آخرین باری که باهات حرف زدی

گفت دوست داره تا ابد

عاشقته.

+آره

-دروغ گفته پس؟؟

+نه درسا هیچ وقت به من

به غیر از اون موضوع دروغ نگفته

حتی وقتی این جمله رو میگفت
نمیدونم چرا اما صداقت و
راستگویی شو با تمام وجودم
حس کردم.

- پس ازدواج نمیکنه چون
+ چون چی؟!؟

یه لبخند عمیق زد و ادامه داد
- دوستت داره تا اابد.

ابدشو محکم گفت و روش
تاکید کرد.

اشکام و، پاک کردم و
لبخند زد

و مادرم وب* و*س کردم.

+ مرسی مادر که همیشه خوبم میکنی
یه لبخند

- انجام وظیفمه

داشتم سمته در حرکت میکردم که
با صدای مادرم برگشتم

- عمر پسر

+ جانم

- یادت باشه

اگه درسا منتظره تو

و تو هم منتظره اون

یه وقت یادت نره

منم اینجا منتظره

همون پسره شر و شورم

بودم

نه این پسره خجالتی و آرام.

یه لبخند زدم و گفتم

+با وجود درسا چرا که نه

-برو عزیزم برو خدا پشت و پناهت.

ازخونمون زدم بیرون و گوشیمو در آوردم

چون ماشین نیاورده بودم

پیاده حرکت کردم سمته خونه.

شماره عرشیا رو گرفتم

+جونم داداش

-سلام کارارو انجام دادی؟؟

+آره تموم شد

-باشه شب میبینمت خدافظ.

و قطع...

یه هفته بعد..

.
. .
. .

خوب همه چی عالی موهام

خیلی خوبه..

بریم..

امروز بعد از یه هفته قراره عمر و بینم..

تو این یه هفته فقط عرشیا و طوبی رو دیدم..

همین..

از خونه بیرونم نیومده بودم..

پیاده حرکت کردم سمت پل استانبول..

بعد از چند دقیقه رسیدم

چون اواخر پاییز بود هوا

سرد بود و

هر کس برا خودش پالتو پوشیده بود

رفتم نشستم رو همون صندلی..

رو همون صندلی که به اندازه نصف زندگیم باهاش

با عمر خاطره داشتم...

بعد از چند دقیقه اومد

+سلام

-سلام

+میشنوم.

-اقامتت چند روز دیگه

داره تموم میشه

من اقامت خودم و تمديد

کردم.

اما تورو لغو چند روز دیگه

+ولی

-ولی نداره که

تو شرکت دیگه نیستی

مسابقه ای هم که نیست

پس دلیلی واسه موندنت نیست.

خواستم بگم وسایلتو جمع کن.

یه نگاه غمگین بهم کرد و گفت

+هر جا که هستی

پیش هر کی خوشبخت باشی

فقط نگاهش کردم

اخم کرده بود

فهمیدم بغض داره

بدون هیچ چیزه دیگه ای پاشد رفت

و من به جای خالیش فقط نگاه میکردم.

دیگه تموم شد.

اشکام بازم راه خودشون و باز کرده بودن.

بعد از چند دقیقه رسیدم خونه

اولین کاری که کردم موزیکی

عمر برام فرستاده بود و پلی کردم

و باهاش همخونی کردم

و به اشکام اجازه باریدن میدادم

.

.

.

(یه روزی میاد که دیگه دلت برام نریزه

که یادت نیاد تولده من چند پاییزه.

هر کدوم از ما کناره یکی دیگه خوشبخته

چیزی که امروز باورش واسه هر دو مون سخته

یه روزی میاد سالی یه بارم یاده هم نیافتیم

از گذشتمون جز فراموشی هیچ چیزی نخوایم

از تو فکر ما خاطراتمون میتونه رد شه

بدون اینکه حتی یه لحظه حالمون بد شه

فکر نکردم به خاطراتمون و بلد میشی

میبینیم همو از کنار هم ساده رد میشیم

انگار نه انگار به من میگفتی بی تو نابودم
انگار نه انگار یه روزگاری عاشقت بودم
میبینیم همو اونم یه جا که غرقه احساسیم
با هر کی باشی نباید بگی همو میشناسی
برای اینکه حتی یه لحظه سمتت هم نیایم
میری و میرم بی خدافظی بدون سلام.)
با پایان آهنگ زیپ چمدونم و بستم چه زمانی
بود بازش کردم واسه ورودم
آهنگ و گذاشتم از اول بخونه
کله وسایلم جمع کردم و تمام..
«عمر»

شب یه مهمونی ترتیب داده بودم
خودمونی با بچه های گروه..
رفتم خونه و یه تیپ خوب زدم و
منتظره بچه ها شدم
ساعت ۷ غروب بود ...
با صدای بوق. ماشین فهمیدم
عرشیا با عامره و درسا اومده.
رفتم تو حیاط تا استقبال.
+سلام داداش گلم

-سلام به آجی کوچیکه
و همو بغل کردیم
و ب*و*س و بعد از دیدار .
تازه با عرشیا.
درسا اخم کرده بود.
احساس کردم، بغض کرده
و اخم کرده تا بغضش و نگه داره.
فقط بهم نگاه میکردم
من بی توجه
اما اخر طاقت نیاوردم
و نگاهش کردم.
آه خدایا
این درسا ی منه.
امکان نداره
چشمماش قرمز بود و
زیر چشمماش گود افتاده بود
و رنگش کاملا سفید شده بود.
دور از جونش البته
یه جویری مثل مرده ها.
از چشمماش فهمیدم چه قد گریه کرده
اما...

با صدای عسل چشم از
درسا برداشتم و به عسل نگاه کردم
+سلام، به همگی
-سلام عزیزم خیلی خوش اومدی.
و گوشو، یه، ب*و*س کردم.
زیر چشمی درسا پاییدم
که دیدم با حسرت به عسل خیره شده بود.

.
.
خلاصه همه ساکت بودند و درسا
فقط به یه جا خیره شده بود
شب شد و همه ی مهمونا اومدن.
تو این مدت فقط درسا به یه جا خیره
شده بود

حرکاتش عجیب شده بود
اصلا حرف نمیزد و فقط به یه
جا خیره شده بود..
حتی یه بار که به من زل زد..
لبخند زدم بهش که حالتش
عوض بشه لااقل..

ولی فقط زل زده بود

نه خنده ای

نه گریه ای

چهرش سه حالت داشت

بغض، کینه، حسرت

همین...

موقع ر*ق*صه دو نفری شد..

رفتم سمتت درسا ک غسل او مد جلو..

+افتخاره ر*ق*ص میدید مستر عمر؟؟

یه نگاه به درسا کردم

چشم تو چشم بودیم..

یه لحظه با یاد آوری اینکه غسل بهم پیشنهاد

ر*ق*ص داده خندم گرفت

قبلا مردا پیشنهاد ر*ق*ص میدادن ولی حالا..

مسخرست.. با این فکر یه پوزخند او مد

رو لبم....

حواسم نبود.. درسا فک کرد به اون زدم

وای نه خدا..

+عمر

-ها ها..

به پیست ر*ق*ص اشاره کرد

-آها باشه باشه

دستشو گرفتم جوری رفتم

که قشنگ از جلوی درسا رد بشم...

به جلوش ر*ق*صیدم و زیر چشمی

نگاهش کردم...

نگاهش همینجوری بود..

اما یهو از جاش بلند شد و یه قدم اومد جلو...

اما وایستاد..

اصلا به عسل نگاه نمی‌کردم و دیگه جفت چشم رو درسا بود..

اما اون چشمش فقط رو دستم بود که از پشت درو کمر عسل حلقه شده

بود..

نگاهش همون طور بود که یهو اشکاش

پی درپی گونه هاشو خیس می کرد..

احساس می‌کردم نمیتونم نفس بکشم..

عقب عقب رفت که برخورد. کرد به عرشیا

که پشتش وایستاده بود

عرشیا یه تکون خورد

و بعد دید درساء ...

از بغل دستیش

که داشت باهاش صحبت می‌کرد

عذر خواهی کرد و او مد سمتہ درسا.
چون صدای موزیک بلند بود نمی فهمیدم چی
داره بهش میگه..
اشکای درسا همینجوری پی در پی ریزش میکرد..
عرشیا صداش میکرد اما جواب نمیداد
رده نگاهش و گرفت رسید به ما
به من و عسل..
من سریع به عسل نگاه کردم..
نفهمیدم عرشیا چی کار کرد..
که بعد از گذشت چند ثانیه نگاهش کردم که
دیدم دستاش و مشت کرده...
به درسا نگاه کردم
پشتش به ما بود
این چرا امشب اینطوری شده بود؟؟؟
داشت به سمتہ دره خروجی حرکت میکرد
اما تلو تلو راه میرفت...
نگرانم کرده بود..
نمیتونستم بیخیالش شم..
آهنگ تموم شد و
عسل خیلی سرد رفت سمتہ یاشار
که چند روزی بود او مده بود

تا یه سر به شرکت و کاراش تو ترکیه بزنه..

به خودم اوادم درسا نبود

سریع از خونم رفتم بیرون

حیاط و گشتم نبود...

با ماشین رفتم سمت خونهش..

اونجا بود

رفتم پیشش

هیچ حرفی نمیزد

+کجا رفتی نگرانت..

با کاری که کرد صدا تو دهنم خفه شد..

سه روز بعد

.

.

از زبان درسا

.

.

امروز بعد از ظهر پرواز داشتم.

بعد از اون شب دیگه ندیدمش...

کارامم به عرشیا سپرد...

از یه طرفی دلگیر بودم که

واسه همیشه عمر و نمیینم
از طرفی هم خوشحال واسه
دیدنه خانواده ای که دو ساله ندیدمش.
اون شب گفتم آخرین کار و واسه نگه داشتنش
انجام بدم..

مجبور بودم..البته زن قانونیش بودم.
اما فردا پیش اومد و گفت برم...
چمدونم و برداشتم و از خونه
بیرون زدم.

از خونه ای که خاطره ها داشتم.
باهاش با عمر...

بازور دل کندم و سوار ماشینم عرشیا شدم
+همه چی و برداشتی؟
-آره، برو..

بدون حرفه دیگه ای سوئیچ و چرخوند و حرکت کرد.
بعد از یه ساعت به فرودگاه رسیدیم.

چند دقیقه ای.مطعل شدیم ولی صدا اومد که
هوایم ای ایران داره حرکت، میکنه
+برو درسا جان دلم برات تنگ میشه
-منم مراقبه..مراقبه

بغضم و بازور قورت دادم و ادامه دادم

مراقبه عمر باش..

یه، لبخند غمگین زد..

+باشه امیدوارم بازم ببینمت

دیگه با بغضی که داشتم نمیتونستم

بیشتر از اون صحبت کنم

-خداافظ..

فقط یه لبخند..

بعد از چند ساعت رسیدم ایران.

تو راه تمومه فکرم به خاطراته

موقع رفتنم به ترکیه بود...

تو فرودگاه دانیال اومد سراغم.

رسیدم به خونه...

کلی گریه و فلا و دیداری دوباره

با همه رفتنم اتاقم..

هیچی عوض نشده بود

جز یه قاب عکس از من که به دیوار بود همین..

ما مانیم چه قد شکسته شده بود..

از عمر پرسیدن

منم مجبور شدم کارشو بهونه کنم و اقامت..

هیچ حرفی از اتفاقات پیش آمده بهشون نگفتم.

از تلگرام، به عمر گفتم سوتی نده

و فقط گفت باشه.

دیگه تموم شد..

هر چیزی که من و به عمر وصل کنه..

دیگه نیست..

فقط یه چیز اونم اینکه

من و عمر همچنان طلاق نگرفتیم..

ولی چه فایده که عمر دیگه من و

نمیخواد واسه هیچ وقت دیگه ای...

روزها میگذشت و من همچنان بی خبر

از عمر..

حتما الان دیگه با عسل جونش شاده..

نتمو روشن کردم رفتم تو تلگرام

عرشیا اس داده بود

+سلام چطورری؟ فراموش کردی مارو

-سلام ممنون نه بابا

+عمرم خوبه ممنون

-هع معلومه بایدم خوب باشه دیگه

من ونمیبینه و با عسل جونش کیفش و میکنه.

+نگو اینجوری و یه استیکر ناراحت.

-مگه غیر اینه؟؟

+ببخشید مزاحمت شدم بای.

عمر

چند روزی میشه که از درسا

بی خبرم..

حال و روزم اصلا خوب نیست..تموم زندگیم
شده.

شرکت ... خونه ..خونه.ی درسا

همین..

تموروشن کردم

عرشیا اس داده بود

+سلام

-سلام خوبی؟

+فدات همین الان داشتم

با درسا حرف میزدم.

-همین الان تمومه پیامارو فوراد کن.

+باشه.

خنده داره پیاماش و توروخدا.

صداموزنونه کردم و صورتم

و کج گفتم

با غسل جون کیفش و میکنه

داره ازدواج میکنه.....

اونم با بهترین دوستم الهام..

من که نشدم ولی امیدوارم

اونو تو زندگیشون خوشبخت بشن..

بعد از فوت مامانی بازور دانیال و

راضی کردیم زن بگیره و شادی

و به خونوادمون بیاره..

مامانی دوباره مریض شد و نتونست

طاقت بیاره و فوت کرد...

پدر خیلی شکست ولی خوب

چه میشه کرد باید تحمل کرد.

+مامان، مامی دونم درسا

مامان مامی جونم درسا

-جانم مامان

+تاله منیا داله صدالت میتونه.

خاله دنیا داره صدات میکنه

-باشه الان میرم مامان جان

+میتم مامی چهجده خوجل شدی

میگم مامی چه قده خوشگل شدی

-وای فدای پسرم بشم من

شما هم خیلی خوشتیپ شدی
یه لبخند زد و رفت بیرون.
پسرم...سام..تنها یادگاری
که از عمر دارم
با دیدنش یاده عمر میافتم
چه قد دلم تنگ شده
دوباره، اشک تو چشم حلقه زد اما
نذاشتم سرازیر بشه.
شب موقع خواب کم گریه میکنم
واسه زندگیم حالا الانم گریه کنم.
پیوف...از اتاق بیرون اوادم
+جانم دنیا صدا میکنی
-میگم کدوم ست بیشتره میاد تو بگو.
+این، بنفش بهتره به لباست میاد
-آآ منم از همون خوشم میومد
+خوبه ... میگم سام و ندیدی؟؟
-چی کار داری بچرو داره با ماهان بازی میکنه دیگه.
+آها باشه
صدای پدر اوامد.
*وای نگاه کن چه دخترای خوشگلی دارم من...
لبخند. من

صدای دنیا

-وا ماهم چه پدر بزرگ خوش تپیی داریم ما

*شکست نفسی میکنید

خنده سه تایمون

+پدر سام و ندیدی؟؟

*تو پارکینگ داره بازی میکنه.

+آها

*آها واسه این اومدم که

بگم ماشین پایینه

بدوید بریم تالار.

تا تالار ۲۰ دقیقه راه بود

سام و بغل کردم

و سوار ماشین حمید شدیم و رفتیم.

خونمون و عوض کرده بودیم

تا پدر جون کمتر جای خالی

مامانی و حس کنه.

رسیدیم به تالار

کم کم همه ی مهمونا میومدن و

تالار شلوغ می شد.

پسر عموم مهیار اومد پیشم.

خیلی بهش مدیونم.

عین دانیال برا من.

از کله زندگیمم خیر داره.

+سلام عجبم

خندیدم

-سلام هزاربار گفتم اونطوری حرف نزن.

+چرا عجبم

-درده عجبم

با هم خندیدیم

خیلی شیطونه.

از من یه چند سالی بزرگ تره.

اوایل غد و مغرور بود

ولی بعد یهوایی اسگل شد.

+میگم عجبم

یه جور نگاهش کردم که خودش حرکت و دستش اومد.

-خو بابا نزن.

میگم سام کو؟

+!داشتم میر*ق*صیدم حواسم بهش نبود

-نچ نچ نچ مثلا مادری

زدم تو سرش

+گمشو بچه پرو

خندید

- نه خدایی کجاست. دلم براش تنگ شده

+ باید همین ورا باشه

داشت میر*ق*صید وروجک

- نچ نچ وقتی مادرش تویی

رفتم سمتش

- اوه اوه اوضاع خسته؟؟

+ بله خسته

- اوکی

پیشم وایساد

بیشتر فامیلا فکر میکردن

من با مهیار ازدواج کردم.

برا منم چون مهم نبود..

منفی نیومدم...

- درسا

+ هوم

- هوم چیه بگو جانم

+ همین الان

خندید

- بیخیال، اون مرده کیه؟

+کدوم

-همون که سام و بغل کرده دیگه.

رده انگشتش و گرفتم رسیدم به..

آه آه

اون اون اینجا چی کار میکنه.

-درسا چی شدی؟

+مهیار عمر، عم، ممم، عمر.

-چی؟ عمر عمر اونه.

+برو سام و بیار فقط

-ولی..

+میگم برو، سام و بیار

-باشه بابا الان.

عمر

دیگه تحمل دوری نداشتم

برگشتم واسه همیشه.

از ماشین پیاده شدم

و به سمت تالار حرکت کردم.

که دانیال زنگ زده بود

و دعوتم کرده.

خوبیش این بود که همه فک میکنن.

ما هنوزم زن وشوهریم.

البته هستیم ولی منظورم اتفاقات

چند سال پیشه.

جلو در پدر و دیدم.

+سلام پدر جون

-عمر تویی پسر

خیلی خوش اومدی

همدیگرو بغل کردیم

+مرسی ممنون

-چه قد بی خبر؟

+راستش..

-نگو ورژن جدید شما جووناست دیگه

سوپرایز و از این جور چیزا.

لبخند زدم و سرمو تکون دادم

+برو برو داخل عزیزم

خوش اومدی

-با اجازه

رفتم تالار

با چشمام فقط دنبال درسا میگشتم

دریا رو دیدم ولی درسا نه..

رفتم سمت پیست ر*ق*ص

تا شاید بتونم ببینمش
که یهو دیدم یه پسره کوچولو
داره شلوارم و میکشه.
بغلش کردم.
چه قد قیافش بامزه بود.
+عمو توردا یه لیوات اب بدع
-عمو تورو خدا یه لیوان آب بده
از میز بغلی که پذیرایی و اونجا چیدن
بودن یه لیوان آب دادم بهش.
تا آخر خورد و لیوان و داد به من.
+آخیش دتت دلد نکنه.
-آخیش دستت درد نکنه.
+نوش جان چی کار کردی
که اینقد نفس نفس میزنی؟
-ر*ق*صیدم
+آها. بعد مردم مگه میر*ق*صه؟
-نه ولی امتود فرل داله.
+نه ولی امروز فرق داره.
-چه فرقی؟
+خو علوسی دانی جونیه.
خو عروسی دانی جونیه.

- او هو اون وقت ...

با صدایه مردی که او مد حرفم قطع شد.

+سام وروجک کجا بودی تو؟

-پیشه این اقا

و بعد با دسته کوچولش به من اشاره کرد

مرد به من نگاه کرد و دستش و جلو آورد

با گرمی فشار دادم

+مهیار هستم .خوش اومدید.

-عمر هستم. خیلی ممنون

بعدم سام و از بغلم گرفت

و بهش گفت.

+پسر گلم برو پیش مامان.

پس این اقا باباشه

-تدومشون؟

کدومشون؟

+یعنی چی کدوم بچه؟ یدونه مامان داری دیگه، پسر

-یعنی مامان درسام

+بله مامان درسات برو.

-خودت ببر

+الحق که مثل مامانت پرویی.

-با تنت دلست حلف بزن

با زنت درست حرف بزن

+ای.بابا بعدا به حساب این

حرفات میرسم

-برس

+ااوف ببخشید الان میام.

و مقابل چشمای متعجب من

دور شد.

یعنی چی

اون گفت پسرم

این بچه گفت مامان درسا.

امکان نداره نه اصلا

امکان نداره مطمئنم

درسا هنوز زن قانونیه منه.

درسا

عروسی تموم شدو همه رفتن خونه..

به هر بدبختی بود تونستم

کاری کنم عمر من و نبینه.

الانم سام کوچولو تو بغلم خوابیده و

داریم از خونه دانی بر میگردیم...

پیاده رفتیم تا سمت ماشین برسیم

که صدایه آشنا او مد

+ پددر، پیدر جون

وای عمر بود. حالا چه غلطی کنم

- جانم پسر

در حالی که نفس میزد و با دستاش

رو، زانو هاش خم شده بود

+ مردم از بس دویدم و صداتون زدم.

پدر خندید و گفت

- خدا نکنه

بیا پسر برسم پیش ما.

دانیال گفت شب میخوای بری

پیشه حمید .

هر چی گشتم پیدات نکردم.

+ نه بابا. تا وقتی پسر گلم هر جا باشه

منم همون جام.

موقع گفتن این حرف به من نگاه کرد

و با یه حالت موزی مانند گفت

میگم یه وقت پسر و ازم نگیره؟؟

وای رسما دق میکنم.

- ای بابا درسا گریه نکن دیگه

عمر که دیگه برگشت

از گریه های شبانت راحت شدیممما

اوف

عمر یکی از ابروهایش بالا انداخت

و با یه لبخند

+گریه های شبانه؟؟

-آره پسرم کشت مارو

هی می گفتیم چرا گریه میکنی

فقط میگفت دلم تنگه همین...

به قول شما جوونا هر شب اسگلمون

می کرد.....هر دو تا با هم خندیدن

-بیا بریم پسر

هوا سرده سام سرما خوره.

+چشم حتما

پدر اومد و سام و گرفت و خودش بغل کرد

و به سمتش ماشین عمر حرکت کرد.

عمرم اومد جلوم ایستاد و گفت.

+که دلتنگی؟؟

-مشکلیه؟؟

+نه اصلا

-برا چی برگشتی؟

+ او مدم دنبال زخم.

- کی؟؟؟

+ زخم

- اون وقت زنتون مگه ترکیه نیست؟؟

+ نه زخم ایرانه.

او مدم به گریه های شبانه اون با دل تنگی

خودم پایان بدم.

ته دلتم داشتند کیلو کیلو قند خورد میکردند.

همه چی داشت درست میشد همه چی.

اما زن و ناز کشیدنش.

- زن جنابعالی نمیخواه به گریه های شبانش پایان

بده.

+ مگه دسته خودشه.؟

- بله دسته خودشو

+ ننج نیست.

- اون وقت دسته کیه؟؟

+ دسته یه آقای محترم

خوشگله خوشتیپ با وقاره

با شخصیت...

- اوف اوف بسه بابا

هندونمون تموم شد.

خواست جواب بده که..

*ای. بابا بیاین دیگه حالا بعدا حرف بزنید

بدووووید.

-بله پدر صدا میکنه باید بریم.

+دارم برات

دیگه حوصله نداشتم

همه سوار ماشین شدیم

و رسیدیم خونه.

سام و گذاشتم تو اتاق خودش.

رخت خوابه عمر و پیش پدر پهن کردم و

بعد از شب بخیر رفتم اتاقه خودم.

رو تخت دراز کشیدم و یه اتفاقات امروز

فکر کردم.

بهترین شبه عمرم بود..

باز گشت عمممر بهترین هدیه تو دنیا بود.

یه لبخند زدم و گوشیمو برداشتم نتمو روشن کردم.

که یه پیام از عمر..

+خیلی نامردی

خندیدم اوهو چه پرو

میدونستم چرا اما پرسیدم

-اونوقت چرا؟؟

+من دلم میخواست پیشه زنم باشم

-همین الان

+ایول پس الان میام

-!دیوونه کجا این یه اصطلاحه.

+واقعا که..

-شب بخیر

دیگه نموندم چی بگه و تتمو خاموش کردم

چون واقعا خسته بودم و خوابم میومد.

+پاشو دیگه اه

-مامان پاتو دیگه

+ای بابا درسا

تو که این قد خوابالو نبودی؟

-مامانی

+سام پسر گلم

-جونم بابا

+واسه آخرین بار

تتونستیم

صدایه مادرتو بشنویم

پاشو پسرم پاشو الان هواپیما میره

و سام و بردی..

که...که...

دیگه نتونستم ادامه بدم اشکام

گونه هام و خیس کردند.

عمر جلو اومد و اشکامو پاک کرد.

صورتمو تو دو تا دستش قاب کرد و گفت

-قول میدم..ازته دلم دیگه هیچ وقت ترکت نکنم.

+چرا یهو برگشتی؟

اون عمر خشن چی شد؟؟

-مرد برا همیشه.

حالا این عمر پیشته

برا همیشه.

این عمر درک کرده که

عاشقته و بدون تو نمیتونه..

واسه همیشه غرورش و له کرد.

اذیت کردنم گل کرد

+اما من تو این ۲ سال فهمیدم

عاشقت نبودم و یه *و*س بود.

با دهن باز زل زد بهم.

بعد اخماش و تو هم کرد و گفت.

-وقتی مهیار جونت باشه.
پس دیگه من و نمیخوای.
نباید عاشق باشی.
خیلی بیشوره
قضایوت نابجا کرد.
من و مهیار دقیقا مثل برادر خواهریم .
از جام پا شدم و با داد
+اره وقتی مهیار جونم هست
تو رو نمیخوام میدونی چیه...
مهیار مرده..مرد..
مهیار اون هم اسراره من و
واسه موندن رد نمیکنه..
مهیار جلو یه دختره غریبه
بامن مثل خدمتکار رفتار نمیکنه
مهیار بعد از یه شب عین
ذباله دورم نمیندازه...
مهیار زنشو جایی تنها نمیفرسته..که پس فردا
مردم فکر کن یکی دیگه شوهرشه..
مهیار پسرشویه جا ول نمیکنه که سام
به خاطره یه نموره محبت پدرانه به
پسر عموی من که عین دانیال

میمونه برا من پدر بگه و من
وزن اون فرض کنه..
مهیار غیرت داره زنشو تنها نمیفرسته جایی
که فردا فامیلاش بهش ننگ هرز بز....
با سیلی که تو دهنم زد صدام تو گلو خفه شد..
اشکام دیدم و تار کردن...
عمر یه لعنتی گفتم و از اتاق بیرون رفتم.
نشستم و زار زار گریه کردم..
ای کاش اصلا تو اون شرکت لعنتی نمیرفتم
که با این اشنا بشم..
بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم
و دست و صورتمو شستم و یه چی خوردم
بعد رفتم خونه رو مرتب کردم.
میخواستم سیب زمینی سرخ کنم....
رفتم پیاز و رنده کردم و سرخ کردم..
چون خونه بوی پیاز گرفته بود...
پنجره رو که باز میکردم
صدایه ماشین اذیت میکرد
واسه همین رفتم دره آپارتمان
و باز گذاشتم.

آپارتمان ۳ طبقه بود

که واحد ۲ که پایین ما می شد...

مسافرت بودند..

پس صدامونم تا طبقه ۱ نمیره

واسه همین در و باز گذاشتم....

پدر با عمر رفته بود شرکتش.

ناهار و گذاشتم و اوادم دراز کشیدم

پیش سام...

بدون اینکه نگام کنه خیلی مغرورانه گفت

+دسته نباشی

خسته نباشی

-قربون پسرم برم من

+نموخوام،،، نلو

-او هو آقا با من قهره؟

+بده

بله

-اونوقت چرا؟؟؟

پا شد نشست و دستای کوچولوشو

بالا آورد همون طور که حرف میزد

دستاشو تکون میداد

+با بابا دعوا تلدی

با بابا دعوا کردی

-دعوا نبود یه بازی بود

+واقعی؟؟

-اره واقعی کوچولوی من

+مامی

-جونم

+من دیده بابا دال شدم

عینه ماهان

من دیگه بابا دار شدم

عینه ماهان

قربون دل کوچیکت برم سام من که

چیارو توش جا دادی

-آره دیگه واسه همیشه بابا دار شدی

+میدم یه وقت دوباله نره تنها مون بداله....

میگم یه وقت دوباره نره تنهامون بذاره.

-غلط کرده..اگه بخواد بره من نمیدارم.

+منم نمیدارم

منم نمیدارم

-بزن قدش

با دسته کوچولوش زد رو دستم

+ای بابا یهو میای

جلوی آدم نمیگی

آدم سکنه میکنه

-از من میترسی؟

+نه دیوونه، یهو اومدی جلو در

یهو یه دسته گل و گرفت

سمتم

+این چیه؟

-وا خوب دسته گله

یه لبخند خبیثانه زدم و گفتم

+مناسبت

-برای رفتار صبحم معذرت میخوام

دسته گل و گرفتم و گفتم

+کاره خوبی میکنه

-به قول مهیار الحق که مادر و پسر پروید.

بهش نگاه کردم

تازه متوجه قیافش شدم..

ریش گذاشته بود

یه کمم پوستش تیره شده بود.

یه بلوز سرمه ای

با کتان مشکی پوشیده بود.

در کل هر جور باشه دوستش دارم.

-درسا

+هوم

-وسایلاتون و جمع کنید باید بریم

+کجا؟؟؟

-ترکیه

+چچی؟؟

-آروم بابا بریم دیگه

+یعنی چی پدر چی.میشه

-من باهاش صحبت کردم و

اجازشو گرفتم اونم مخالفت نکرد و،هیچی نگفت.

+ولی

-ولی نداره که..

+پرواز ساعت چنده؟؟

-فردا ساعت ۱ ظهر

+باشه

چایشو دادم دستش و گفتم

+عمر

-جان

+میگم!،میگم

-اره بعد از رفتن تو دو ماه بعدش با یه دختره از ترکیه خوشش اومد و ازدواج

کرد

الانم بیچشون ۵ ماه داره.

،+الهی اسمش چیه..

-باریش گذاشتن

،+آخی این اسم تو ترکیه معروفه

-اره قشنگ ترین اسمم پسرم هست

+آها

میگم ایول که حدس زدی چی میخوام

بگم

-دیگه دیگه...

سکوت

-آخی خوابش برد

+کی؟؟؟

-سام دیگه

خندیدم

،+اصن یادم رفت اونو

بلند شدم ک بغلش کنم.

-بشین خودم میبرمش

بعدم پاشد و.بغلش کرد

زیره لبم قربون صدقش میرفت

و به سمتہ اتاقش رفت.
تلویزیون خاموش کردم
و با فکر اینکه همه چی دیگه
داره درست میشه یه لبخند اومد رو لبم...
چند دقیقه گذشت دیدم عمر نیومد.
چاپیشتم که سرد شده برداشتم و گذاشتم
تو سینک ظرفشویی.
دره اتاق و باز کردم که دیدم پدر و پسر خوابشون برده..
تور و خدا خوابیدنشون و دستم و گذاشتم
رو دهنم که صدا خندم بلند نشه.
درو بستم و اومدم بیرون.
چه قد خوبه که دیگه الان
حس میکنم تکیه گاه دارم.
یه نفس عمیق کشیدم و نشستم
با تلگرام ور رفتم.
یه زنگ به الهام و دنیا زدم و
نشستم رو مبل...
یه ۲۰ دقیقه می شد خوابیده بودن و
پدرم هنوز نیومده بود.
گوشیم زنگ خورد...

دیدم مهیار رفتم آشپزخونه و جواب دادم

+الو

-سلام عجبم

+ای بابا از دسته تو

هزار بار گفتم بدم میاد اینجوری حرف میزنی

پسر باید آقا باشه باوقار باشه نه مثل تو اسگل که.

-عیب نداره عجبم.

+مهیار به خدا یه بار دیگه اونجوری حرف

بزنی جواب تلفنات و نمیدم.

-خب باشه بابا نزن

چه خبر همه چی روبه راهه

+،ههههههه چی

-خب خدا رو شکر.

+مهیی جونم

-جونم

+میگم داداشیه گلم

پسر عموی خوشگلم

-نمیشه حرفشم نزن.

+! یعنی چی

خب من دلم میخواد

-خیلی پرویی

یه بار شد من زنگ بز نم

این حرف و نزنمی

+نچ نشده.

-درسا بیخیال شو

+خب دلیل نمیشه که نامزدت رفت

دیگه ازدواج نکنی..ببین من یه نفره

خوب و

،-بیخشید مزاحم شدم خداافظ

+مهیار وایسا قطع نکن الوو

الوو

فقط بوق های ممتد جوابم و میداد همین..

اوووف این بشر چرا عاقل نمیشه آخه.

برگشتم و عمر و پشت سرم دیدم

+جدیدا عادت کردی یهو سبز بشی

بدون هیچ حرفی اومد یه لیوان آب ریخت

برا خودش و خورد.

+ببین عمر مهیار مثل داداشم می مونه به خدا

هیچ چیزی..

-هههیس همه چی و میدونم

واسه همونه شب اول فهمیدم سام

پسره خودمه.

+از کجا اون وقت؟؟

-از خوده مهیار

+یعنی چی؟

-خصوصیه

+!

سکوت

+آآآه نکنه اون صورته زخمی مهیار

شب عروسی کار تو بود،؟؟؟؟؟

آبی که داشت میخورد پرید تو گلوش

و به سرفه کردن افتاد.

چند تا زدم پشتش و به روال عادی برگشت

-سام الان بیدار میشه

+چی چیو سا...

با صدای گریه سام حرفم قطع شد و

عمر که از خداهش بود سریع رفت تا

آرومش کنه.

پدرم اومد و ناهار خوردیم و

یه عالمه من سفارش کردم و یه عالمه

اون

شبم ساکمون و جمع کردیم.

فرداایش با همه خدافظی کردم و
دمه اخری توفرو دگاه عمر و مهیار و
بغل کرد که نمیدونم عمر دمه گوشش
چی گفت که مهیار یه لبخند زد.
وقتی دیدم این دو تا با هم خوبن.
دیگه داستان ضرب و شتم و اینجور
چیزا رو نگرفتم بعد از یه خداحافظی
بلند مدت سواره هواپیما شدیم
چون دیگه باره اولم نبود نمیرسم و
سرم و به شونه عمر تکیه دادم و خوابیدم.
عینه اون سری از اول تا آخر سفر خواب بودم.
بعد از رسیدن و انجام کارا عمر ماشینش و از پارکینگ فرودگاه که به گفته
خودش او مدنی
گذاشته بود رفتیم سمت خونش.
بعد از چند دقیقه ای رسیدسم.
+اینجا اصلا عوض نشده.
-آره ولی آدماش عوض شده
یه لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم
عمر ماشین و پارک کرد پیاده شد
یهو دو دستی زد تو سرش گفت

+|||||اه سام و تو هواپیما جا گذاشتم

-چچچچچی

نشستم روز زمین و دو دستی زدم رو سرم

که یهو صدای بلند خنده عمر اومد

بعد از چند ثانیه فهمیدم اسگل کرده

+خیلی. بیشوری کم مونده بود سخته کنم

-دیگه اونقدر هم خنگ نیستم که.

با هم خندیدیم و عمر سام و بغل کرد و

رفتیم داخل.

چه قد این خونه رو دوست داشتم

به خودم قول دادم که همه ی خاطرات

بدو فراموش کنم.

و به زندگی پیش روم فک کنم.

غرورم واسه همیشه در مقابل

عمر کنار بذارم.

.

.

چند روزی از اومدنمون به ترکیه میگذره

تو این چند روز همه رو دیده بودم و خانواده

عمر خیلی گرم از من و سام استقبال

کرده بودند.

همشون سام و خیلی دوست داشتن
مخصوصا عرشیا که کلی باهاش جور شده بود.
زن عرشیا دختره خوب و دوست داشتنی بود
در کل تو این چند روز خیلی باهم صمیمی شدیم
الانم دارم حاضر میشم برم طوبی رو ببینم
جلو آینه قدی دارم لباسمو برانداز میکنم
و عمرم، به در تکیه داده و به من زل زده
+ببین عمر سام اگه بهونه گیری کرد
عکسی فیلمی از من بهش نشون بده آروم میشه
میان وعدشو آماده کردم گذاشتم یخچال
اون و حتما، بده بخوره
زود برمیگردم
-اون وقت اگه من بهونه گیری کردم و با عکس
آروم نشدم؟
+لوس. نشو دیگه زود میام
-باش
به طرف دره خروجی رفتم
و عمر در و برام باز کرد و
منم بنده کفشمو بستم و
پاشدم.

+دیگه سفارش نکنما

داشتم از در خارج می شدم

-یه چی یادت رفتااا.

+نه بابا ساعت ک بستم کیفمم

برداشتم گوشیمم بر...

-پپپوف

خندیدم

+خیله خوب

رفتم و آروم گونشوب* و*سیدم

-حالا شد

+دیوونه خدافظ

فقط یه دست تکون داد .

به خیابون اصلی رسیدم و

تاکسی گرفتم و رفتم

سمته خونه طوبی.

همون خونه قبلی بود.

زنگ و زدم و طوبی در باز کرد.

+سلاممم عشقم دلم برات

تنگ شده بود

-وای، سلامم عزیز دلم خوبی؟ منم دلم تنگ شده بود.

بعد از ب* و*س و، بغل و یه دیدار خوب و گرم نشستیم، رو، مبل.

+خیلی نامردی سام کو؟؟

-گذاشتم پیشه عمر

خیلی شیطون شده همش اذیت میکنه

+اخى خاله فداش

-از این دو سال بگو

+باشه ولی تو هم باید بگیا

-باشه بابا

بعدم کلی از این دوری حرف

زدم و، از بس مسخره بازی در آوردیم و خندیدم

خسته شدیم و بعد از خداحافظی از خونه زدم

بیرون . تصمیم گرفتم پیاده، برم و یکم هوا بخورم.

بین چه قد حرف زدیم که حواسم نبود غروبه..

تا الان سام پوسته عمر و کنده از بس

وروجک شده..

با این فکر خندیدم و که صدایه گوشیم اومد

نگاه کردم عمر بود

خوشحال شدم جواب دادم.

جواب دادم

من+عزیز دلم..یکی یه دونم چشم سیاه من

چی کارا میکنی؟ بگو بینم

- تو چی کار میکنی؟ عشق من

+ هیچ کار دارم میام خونه

یه کم مکث کرد و بعد گفت

- دلم خیلی برات تنگ شده

لبخند زدم و گفتم

+ واقعنی؟

- بینشا

+ نه اخه همیشه پیش تو هم یه چند ساعت

دور بودم به خاطره او میگم.

- خب باشه همین چند ساعته دلم خیلی تنگ شده

برات، یعنی تو دلت تنگ نشده؟؟؟

+ ها دیوونه شدی منم دلم برات تنگ شده

- زود بیا

+ آره یه چند دقیقه دیگه، میرسم

- دوستت دارم

+ منم

و قطع..

سر، جام و ایستادم و قیافم و کج کردم و

یه لبخند گنده زدم و گفتم

آی منو دوست داره ها

لبخندمو جمع کردم و گفتم

چقدر خنگی معلومه که دوستت داره

منم خیلی دوستش دارم.

قیافم و مظلوم کردم و حرفشو تکرار کردم

دلَم برات تنگ شده

عین اسگلا شده بودم.

که یه دفعه به خودم اومدم دیدم یه زن زل زده به من

بله طبق معمول توهمپروت بلند بلند حرف زدم

از کنارش رد شدم و بیخیال پیاده روی، شدم

و سریع یه تاکسی گرفتم و به خونه رسیدم

زنگ خونه رو زدم و عمر در و باز کرد

+سلام علیکم

-به حاج خانوم بالاخره تشریف آوردن

خندیدم و رفتم سمتہ اتاقمون

+سام کو؟؟

-خوابید

+اخى بی قراری ک نکرد؟

-یه کوچولو

+بمیرم الهی

عمر اومد و از پشت بغلم کرد

وگفت

-خدا نکنه تو بمیری که بشه مادر بچه هام.

خندیدم

+پرو

راستی پدرام و ندیدم کج

با کاری که کرد دیگه نتونستم صحبت کنم

و اون شبم یه شب دیگه برا من و عمر بود.

فرقش این بود که اون سری من پیش قدم، شدم

تا نگهش دارم.

این سری عمر، خوبیش اون بود که دیگه، نگران نبودم

میدونستم واسه همیشه پیش هم میمونیم

.....پنج سال بعد.....

+وای. عمر تورو خدا پاشو برو به گیرشون

اینقد حرصم نده.

-خودت پاشو

+اه پاشو دیگه

اذیت نکن

-نچ چی. کارشون داری دارن برا خودشون بازی میکنن.

+پاشو دیگه

-ای بابا ول کن دیگه، درسا

یه نفس عمیق کشیدم

و چشمامو یه بار باز و بسته کردم.

و گفتم

+خیل خوب از آب میترسم

عمر در حالی ک میخندید

بلند شد و گفت

-آفرین

اومد از پشت بغلم کرد و یه ب*و*س، به موهایم زد

و گفت

-تا وقتی من هستم از هیچی نترس.

یه نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم و گفتم

+واسه همیشه دیگه هستی؟

-واسه همیشه

*بیبا بیبا بابا

عمر ازم جدا شد

-وروجکا آگه گذاشتن ما یه ذره خلوت کنیم

خندیدم و عمر رفت سمت بچه ها.

بچه هایی که با وجودشون عشق من و عمر

کامل شد.

«سام» پسر کوچولوم که الان ۷سالشو و با دختره ۳ساله

«سیمای» خانواده و عشقم مارو تکمیل کردن.

اسم دخترمو مادر عمر انتخاب کرد و یه اسم به

ترکیه ای گذاشت.

ما تو ترکیه موندیم و گهگاهی به ایران سفر
میکنیم.

به عمر نگاه کردم ک داشت روشن ها بچه ها رو دنبال میکرد
با یه خانواده ۴ نفره
۲ تا بچه ی شیرین

و.یک مرد که تمامه وجودم و نفسمو تشکیل میده
طمع خوشبختی رو کشیدم.

با اینکه تو زندگی بازم سختی هایی داریم

ولی باهم دیگه همرو رد میکنیم

تا و نمیدارم هیچ چیزی و هیچ کسی مانع
این خوشبختی بشه

.
. .
. . .

من از همان ها بودم
که

همواره غرق بودم
در غصه هایم،

همان ها که ساعت ها بی دلیل قدم میزنند
در تاریکی بغض میکنند

می نشینند

لب پنجره و باران را میبویند

یک دست لباس را ماه ها میپوشند

و آخرین بار که از ته دل خندیده اند

را به یاد ندارند

حتی نمیدانند

دردشان چیست


و مشکل کجاست

اما

تو که آمدی:

خوشبختی،

در خانه ام را زدی!

 #امیررضا_لطفی_پناه

پایان

با تشکر از زهرا.س عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا